

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مرا ز سایه مترسان مترسک غربی
سوار مشرقی ام من سواره می مانم
خلیج فارس که جانم به موج او بسته است
بدین قرار هزاران هزاره می مانم

انتخاب از شعر خلیج فارس کتاب - صفحه ۲۹۲

فریاد سکوت

محمد تقی مردانی «فراز»

سرشناسه : مردانی، محمدتقی، ۱۳۱۷ -
عنوان و نام پدیدآور : فریاد سکوت / محمدتقی مردانی «فراز».
مشخصات نشر : تهران: رافع، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری : ۴۰۸ ص.
شابک : 978-964-6378-24-7
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا
موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۹۱ ف ۴۲۷ ر / PIR ۸۲۰۳
رده‌بندی دیوبی : ۶۲ / ۱ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی : ۱۵۲۶۷۳۱

نام کتاب: فریاد سکوت

مؤلف: محمدتقی مردانی «فراز»

ناشر: انتشارات رافع

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۱

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۹۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۳۷۸-۲۴-۷

کلیه حقوق برای مؤلف محفوظ است.

مرکز پخش: ۰۹۱۲۴۷۱۸۱۴۱ - ۷۷۴۶۱۰۲۰

« فهرست مطالب »

<u>صفحه</u>	<u>مطلع</u>	<u>عنوان</u>
۱۹		○ سخن شاعر
۲۱		○ سخن دوست
۲۵		○ تقریظ
۳۱		○ بخش اول: غزلیات عرفانی
۳۳	الهی دلی ده چو آینه‌ها	مصلا‌ی راز
۳۵	با نام خوشت دفتر دل باز کنم	کِلک هنر
۳۶	تا در آینه‌ی هستی نظر انداخته‌ای	طرح سبز
۳۷	هر آن دل که مست از می جام اوست	جام توحیدی
۳۸	کیستی نسل سبز انسانی	شکوفه‌ی توحید
۴۰	ایکه در دفتر هستی غزل ناب خدایی	غزل ناب خدا
۴۱	عالم دل‌انگیز و بهاری می‌شود وقتی تو می‌آیی	سرای رستگاری
۴۲	کیست این پنهان که بی‌آواز می‌خواند مرا	صدای آشنا
۴۳	افسون چشمت می‌برد صبر و قرار و هوش را	طور تجلی
۴۴	بُردی ای یار دلارام دل و جان مرا	زمزمه‌ی اشک
۴۵	خواهم آینه‌ی منم دیده‌ی خون پالا را	گل خورشید
۴۶	بیا مطرب مهیا کن بساط شادمانی را	سرود مهربانی
۴۷	در چشمه‌ی وصال تو گل کرده‌ام بیا	بستر خیال
۴۸	امشب از عطر غزل لبریز لبریزم بیا	لحظه‌ی سبز
۴۹	تا بازگردم باز در آغوش دریا	رقص مهتاب
۵۰	تا شدم معتکف می‌کده‌ی شعر و شراب	باده‌ی احساس
۵۱	نسیم، زلف تو را شانه می‌زند امشب	کوچه‌ی افسانه
۵۲	درا دراز در ای یار مهربان امشب	شهر خاطره‌ها
۵۳	بیا تا خیمه‌ی خورشید را برپا کنی امشب	حدیث عشق
۵۴	غزل‌های چشمت چه زیبا شد امشب	صبح دریا
۵۵	چقدر قافله دارد غم سبکبارت	هم‌سفر آفتاب
۵۶	یا رب آن یار سفر کرده که دور از بر ماست	دلارام
۵۷	تا که دل کوچ‌نشین غم پنهانی ماست	جلوه‌ی یار
۵۸	غم زده خیمه به صحرای دلم یار کجاست	هم‌دلی
۵۹	با غم عشق به کوی تو رسیدن چه خوش است	وعده‌ی دیدار

<u>صفحه</u>	<u>مَطَّلَع</u>	<u>عنوان</u>
۶۰	صدای ساز غمت با دلم هم آهنگ است	تبسم نور
۶۱	برو ای خوابم از سر، دیده مهماندار جانان است	رقص پروانه
۶۲	سکوت شهر خیالم سرود هجران است	شهر خیال
۶۳	باده‌ی عشق بیارید که ساغر شکن است	گل تکبیر
۶۴	هوای یار که در باغ انتظار من است	باغ انتظار
۶۵	گفتمش نور گفت روی من است	گفتگو
۶۶	ز هجرت دیده‌ام دریاست ای دوست	دل شکسته
۶۷	جانا بیا که دیدنت از جانم آرزوست	صبح وصال
۶۸	بیا که ساحل و دریا هنوز بازاری ست	باغ تماشا
۶۹	در زلال برکه‌ی دل روی ماهت دیدنی ست	ساحل آرام
۷۰	آن دل که خواستار سردار عشق نیست	معیار عشق
۷۱	نصیب عاشق دل داده جز غم دل نیست	لذت دیدار
۷۲	می‌کشم تصویر زیبای رخ یاری که نیست	عالم پرواز
۷۳	مرا به خلوت دل بی غمت قراری نیست	قافله‌ی نور
۷۴	ما می‌رویم و جام تمنا هنوز هست	دست تمنا
۷۵	چو یار چهره‌ی گلفام در حجاب گرفت	مهر نگاه
۷۶	ز دیده رفتی و آینه را غبار گرفت	نماز عشق
۷۷	بنما نظر که مهر دلارا بینمت	مهر دلارا
۷۸	از نگاه ستاره‌بارانت	سرود هجران
۷۹	دل سرگشته ز کویت نه ز پا می‌افتد	وادی لا
۸۰	شفق به بام شب تار باز می‌گردد	مصلای راز
۸۱	شبی که آینه روی تو را نشان می‌داد	آسمان و جاهت
۸۲	آه در سینه‌ی من سوز نهانی دارد	خانه تکانی
۸۳	کتاب عشق چه شیرین حکایتی دارد	ساقی سخن
۸۴	خیالم کی خیال خواب دارد	چشمه‌ی مهتاب
۸۵	باز این دل شیدایی شور دگری دارد	بیت الغزل
۸۶	تاب زلفت تاب را بی تاب کرد	نگارستان
۸۷	روزی که گل در ساحت گلزار گل کرد	تمنای وصال
۸۸	تو را در خواب دیدم دیده‌ی بیدار پیدا شد	گل دیدار
۸۹	سینه سینه آه گشتم دیده مهرافزا نشد	شیشه‌ی عمر
۹۰	گفتم امشب عقده‌ی دل واکنم اما نشد	سیه بازار عشق
۹۱	روی تو لاله‌زار را ماند	آیت کردگار

<u>صفحه</u>	<u>مَطَّلَع</u>	<u>عنوان</u>
۹۲	غزل در کوچی خورشید می خواند	دولت جاوید
۹۳	آنان که از ازل به بلا مبتلا شدند	چله‌نشینان بزم یار
۹۴	دلَم ز دوریت ای دلنواز می شکنند	کتیبه‌ی سبزی
۹۵	دلبر عاشق نوازم عاقبت	نقش هستی
۹۷	می‌رسد مردی که رامش شهریاران می‌شوند	شیلان شادی
۹۸	هدیه‌ای از نوبهار آورده بود	سرود آبشار
۹۹	دوش دل آینه‌گردان مه روی تو بود	قبله‌ی حاجت
۱۰۰	یک شب کنار پنجره تنها نشسته بود	تنهایی شاعر
۱۰۱	آن شب که سینه در غم پنهانی تو بود	بهار عاطفه
۱۰۲	روزی که بر رخسار خود گیسو پریشان کرده بود	شهر تماشا
۱۰۳	گاهی ز جان آینه آهی کشیده بود	عبور نگاه
۱۰۴	تیر مژگان تو از راه جفا بود نبود	رهزن دل
۱۰۵	گفتم ای کاش شام تار نبود	عشق بازی
۱۰۶	دل اگر نفس هم نفسی سیر نبود	بازی تقدیر
۱۰۷	اگر که برق نگاه تو جانگداز نبود	حریم راز
۱۰۸	ای دوست بی‌وصال تو دل وای نمی‌شود	شکسته‌دلان
۱۰۹	از سینه داغ عشق هویدا نمی‌شود	گنج قناعت
۱۱۰	شفق عکس تو را در قاب می‌دید	گل اندیشه
۱۱۱	تشنه‌ام من تشنه را باور کنید	باغ نیاز
۱۱۲	ای سینه‌های آینه‌کردار گل کنید	زمزمه بهار
۱۱۳	رفته‌ام از یادها یادم کنید	از یاد رفته
۱۱۴	دلبر از دلم این آه شرربار مگیر	رخصت دیدار
۱۱۵	کوله‌باری از دعا دارم هنوز	نور عرفان
۱۱۶	شکر لله که در میکده باز است هنوز	محرم راز
۱۱۷	دلبر یاد توام مونس جان است هنوز	کاخ تقدیر
۱۱۸	گرچه دل از گل گندم نگران است هنوز	گل گندم
۱۱۹	همچو آتش گرم و سوزانم هنوز	وصل و هجران
۱۲۰	عمری گذشت و در غم تنهایی‌ام هنوز	شهره‌ی شهر
۱۲۱	تا به عالم شد عیان آینه‌ی اسرار عشق	مکتب عرفان
۱۲۲	هر نفس می‌خواندم مرغ هزار آوای عشق	خلوت اندیشه
۱۲۳	امشب از چشم سیاهت غزلی ساختم‌ام	باغ نگاه
۱۲۴	تا سینه را به عشق تو دمساز کرده‌ام	ساز شکسته

<u>صفحه</u>	<u>مَطَّلَع</u>	<u>عنوان</u>
۱۲۵	شب به پایان آمد و من خواب را گم کرده‌ام	گل مهتاب
۱۲۶	تا در کمند قد کمانی فتاده‌ام	از یاد رفته
۱۲۷	در کوچه باغ غصه گل غم‌گنانه‌ام	گناه دل
۱۲۸	دلبرای دولت دیدار تو را می‌طلبم	طره‌ی طرار
۱۲۹	شبی که با غم عشق تو عهد می‌بستم	عبور سبز
۱۳۰	چو دل بر طاق ابروی تو بستم	دل‌داده
۱۳۱	بیا ساقی که تا هستی و هستم	کعبه‌ی عشق
۱۳۲	هرشب به کوی عشقت روی نیاز دارم	سوز و ساز
۱۳۳	امشب دلی خونین‌تر از پیمان‌ه دارم	دل دیوانه
۱۳۴	سینه‌ی آینه فامی دارم	سفره‌ی افطار
۱۳۵	اگر ساغر به دست و می‌گسارم	عاشق تبار
۱۳۶	از آن روزی که در دام غم عشقت گرفتارم	شهر آشوب
۱۳۷	امشب به کوی دلبرم آینه‌ی دل می‌برم	بی‌نشان
۱۳۸	من چله‌نشین غم جانانه‌ی خویشم	کوچ غریبانه
۱۳۹	دیشب میان پنجره‌ها قاب شد دلم	بارش مهتاب
۱۴۰	ز طرح صحبت بیجا شکسته بود دلم	شهر تماشا
۱۴۱	چو در نگاه تو منقوش می‌شود چشمم	قدح‌نوش
۱۴۲	دل‌داده‌ی کویت آن‌چنانم	همراز
۱۴۳	امشب ای اشک به غیر از تو تمنّا نکنم	آینه‌ی عشق
۱۴۴	تا باده‌ی خیال تو را در سبو کنم	جام بلا
۱۴۵	تا به آرام نگاهت دیده را وا می‌کنم	دار عشق
۱۴۶	تا نظر بر چهره‌ی آن ماه‌منظر می‌کنم	شورآفرین
۱۴۷	امشب به شب‌نشینی مهتاب می‌روم	کوچه‌ی بهانه
۱۴۸	خواهم که در حریم ولا در تو گم شوم	کوچ لحظه‌ها
۱۴۹	با تو باران با تو دریا می‌شوم	نغمه‌ی خاموش
۱۵۰	دلی ز عشق رخت بی‌قرار می‌خواهم	شور جوانی
۱۵۱	بیا ساقی که امشب حالتی مستانه می‌خواهم	پیمان‌شکن
۱۵۲	ما که دل درگرو محنت غم داشته‌ایم	نقش قلم
۱۵۳	بیا شراب محبت به ساغر اندازیم	شراب محبت
۱۵۴	ای سینه بیا کلبه‌ی بی از عشق بسازیم	کلبه‌ی عشق
۱۵۵	هردم که دم ز عشق رخ یار می‌زنیم	عطر بقا
۱۵۶	ای دل آهنگ صداقت ساز کن	آهنگ صداقت

<u>صفحه</u>	<u>مَطَّلَع</u>	<u>عنوان</u>
۱۵۷	ای شوخ شهر آشوب من مجنون و حیرانم مکن	شهر آشوب
۱۵۸	من کیستم سرگشته‌ای در کوی جانان	عطر ایمان
۱۵۹	ساقی گلچهره جامم را ز می لبریز کن	آب حیات
۱۶۰	ای بت شیرین شمایل تلخ‌کام ما مکن	شیرین شمایل
۱۶۱	امشب ای اشک مرا مهمان کن	گل شب‌نم
۱۶۲	مرا به باغ غزل‌های ناب جاری کن	باغ غزل
۱۶۳	ای در حریم عشق خدا آشنا ترین	حرم یار
۱۶۴	ای سبز تر ز شاخه‌ی زیتون بهار تو	سبوی محبت
۱۶۵	اخترافشان شده ایوان ثریا با تو	لحظه‌ی پرواز
۱۶۶	جلوه‌ی خورشید دارد چشم شورانگیز تو	نظر باز
۱۶۷	بس گران است غم عشق نهران من و تو	نغمه‌ی جان
۱۶۸	هوای خرمی دارد بهار خط و خال تو	رنگین‌کمان
۱۶۹	می‌روم و نمی‌بُرم دل ز تو و نگاه تو	غم جاودانه
۱۷۰	ای آسمان دیده بگو ماهتاب کو	فضای بهشتی
۱۷۱	چو گل خیالت ایدل زده در دلم جوانه	گل خیال
۱۷۲	ای سرو باغ آشنایی کی میایی	جدایی
۱۷۳	تو مهربان ز کدامین دیار آمده‌ای	غزال حرم
۱۷۴	شبی که در نظرم بی نقاب گل کردی	شور مستی
۱۷۵	بت افسونگر من چون تو پدیدار شدی	محرم اسرار
۱۷۶	به باغ آرزوی من تو سرو ناز آمدی	دلنواز
۱۷۷	همه آفاق بود سیر نگاهی که تو داری	باغ آیینه
۱۷۸	تو از طراوت سبز بهار لبریزی	سجاده‌ی نیاز
۱۷۹	مستم کن از آن می‌الستی ساقی	ساقی
۱۸۰	ای به فدای چشم تو چشمه‌ی آب زندگی	نغمه‌ی عاشقانه
۱۸۱	تا نسوزد دل نگرید دیده‌ی صاحب‌دلی	غم شیرین
۱۸۲	از شراب یک‌رنگی تا که ترکم کامی	حریم جانان
۱۸۳	تو نغمه‌ی طرب‌انگیز ابر و بارانی	خط سبز
۱۸۴	من و رنگ پاییز و فصل خزان	جوانی
۱۸۵	هوای آسمان دیده‌ام گردیده بارانی	نگاه دل‌فریب
۱۸۶	ترسم که آخر ای صنم برکنده بنیادم کنی	روز میعاد
۱۸۷	ساقی از آن می‌ده مرا کز خود خبردارم کنی	ساقی مستان
۱۸۸	ز دیار لاگذشتی به مقام اولیایی	آیت خدا

<u>صفحه</u>	<u>مَطَّلَع</u>	<u>عنوان</u>
۱۸۹	در ساحل نیاز نگاه ستاره‌ها	قایق اندیشه
○ بخش دوم: غزلیات اجتماعی.....		
۱۹۱		
۱۹۳	می برم در حصار تفکر، از کران تا دل بیکران را	پرواز جان
۱۹۴	دلا احساس کن صبح دل‌انگیز بهاری را	سجاده‌ی سبز
۱۹۵	از لب ساحل نگر شهر شب و مهتاب	تصویر آب
۱۹۶	از نگاه عالم هستی نظر کن آب را	سرچشمه‌ی اطياب
۱۹۷	چندگویی قصه‌ی دل‌تنگی مرداب را	رقص موج
۱۹۸	تا نبری به کام دل گوهر اشک‌دیده را	تیغ سرنوشت
۱۹۹	تا ز خودکامی خود بی‌خبری تا فردا	زنگ خطر
۲۰۰	با زران‌دوزان مکن سودا که بی‌مقدارها	سبکباران
۲۰۱	اگر بوید سحر عطر گل ناب	چشمه‌ی خورشید
۲۰۲	از سوی حق به جانب ما تا عنایت است	نشان شجاعت
۲۰۳	خانه‌ی کعبه گر از حرمت توحید بیاست	جذبه‌ی عشق
۲۰۴	ای دل دنیاپرست من غم دنیا بس است	غم دنیا
۲۰۵	آزاده باش زندگی آزاد خوش ترست	محو باطل
۲۰۶	تا که دل منجلی از سیرت انسانی ماست	خورشید سُرایان
۲۰۷	گر نژاد تو سفید است و یا رنگین است	ملاک عمل
۲۰۸	خوب رویان سبک سر را وفایی هست، نیست	زشت و زیبا
۲۱۰	گفتم دگر برای پریدن مجال نیست	صبوری
۲۱۱	گفتم میان فقر و غنا اعتدال نیست	جاه طلب
۲۱۲	باز دریای دلم طوفانی ست	دار بلا
۲۱۳	جهان و کار جهان غیر رنج بردن نیست	قلب یخ‌زده
۲۱۴	دلم از دیدن نامردمی‌ها زار می‌گردد	سنگ بدگمانی
۲۱۵	به بی‌ثباتی رقص حباب می‌خندد	تربت گل
۲۱۶	سحر که غنچه ز پشت حجاب می‌خندد	زخمه‌ی عشق
۲۱۷	شود چون گل جدا از صحنه‌ی گلزار می‌میرد	دست تولاً
۲۱۸	عشق چو با عاطفه تفسیر شد	عقل و عشق
۲۱۹	دل ما و تو اگر یکدله می‌شد چه نمی‌شد	صدف حوصله
۲۲۰	دلی که ساحل بارانی گناه نشد	رفیق راه
۲۲۱	کسی که رسم و ره دلبری نمی‌داند	خاتم سلیمانی
۲۲۲	روزی که طرح نو ز گل ما گذاشتند	معما

<u>صفحه</u>	<u>مَطَّلَع</u>	<u>عنوان</u>
۲۲۴	آنان که پی تزکیه‌ی نفس نکوشند	مار به دوش
۲۲۵	من ای غریبه نگاه تو را نمی‌خواهم	فریاد فلسطین
۲۲۶	اینجا نگاه کوچه‌ها با ما غریب است	کوچه‌ی باران
۲۲۷	کودک بیدار نیلم از چه خوابم می‌کنند	بازی شطرنج
۲۲۸	چه خوب بود که گل را جفای خار نبود	گوهر آزادی
۲۲۹	آن شب که نور ماه به رنگ سپیده بود	قصه‌ی جنگل‌نشین پیر
۲۳۱	دیده می‌بارد به دامان اشک حسرت‌بار خود	راز برتری
۲۳۲	گر آتش عناد بشر شعله‌ور شود	جامه‌ی قارون
۲۳۳	بیمار دل چو قافله‌سالار می‌شود	خورشید بی‌غروب
۲۳۴	با آفتاب و آینه هم‌رنگ می‌شود	حرمت آزادی
۲۳۵	هر سنگ خاره لؤلؤ و مرجان نمی‌شود	گوهر دانش
۲۳۶	هرکس پی کام دهر دون می‌آید	حلاج‌وشان
۲۳۷	تماشایی ست این دنیا نگاه دیگری باید	آتش پنهان
۲۳۸	سرو زیباست ولی سایه ندارد چون بید	صراف هنر
۲۳۹	غافل شدیم و پیک اجل بی‌امان رسید	زندگی جاودان
۲۴۰	ای به حج دل‌بستگان نور خدا را حس کنید	مهبط وحی
۲۴۲	با زهد فروش از می و میخانه مگویند	گوهر ادراک
۲۴۳	در آن دیار که سر می‌زند جفا چون خار	هوای آزادی
۲۴۴	ز گنج هنر هرکه شد بهره‌ور	گنج هنر
۲۴۵	ای تن خاکی غم دل را نمی‌دانی مگر	غم‌نامه‌ی تقدیر
۲۴۶	این دل دنیاپرست بلهوس	شهر امن
۲۴۷	با چنین بیگانگی با یار خویش	نقش مبهم
۲۴۸	غم دیوانه به خودبینی عاقل مفروش	حرمت کعبه
۲۴۹	تا با نگاه خویش ببینم عدوی خویش	خودستایی
۲۵۰	زندگی نقشی بر آب است ای رفیق	سراب
۲۵۱	گر لحظه‌ای از کار خود غافل شود دل	نماز بی‌وضو
۲۵۲	چنان گمشدم در هوای خودم	رد پا
۲۵۳	تا در این دار بلاخیز گرفتار شدم	گذر حادثه
۲۵۴	نگاه حسرت و آینه ماند و من ماندم	غربت آدینه
۲۵۵	من از دیار کویر همیشه تبارم	غم نان
۲۵۶	ز برخوردار اندیشه‌ها بیمناکم	برخورد اندیشه‌ها
۲۵۷	کو فرصتی که از غم دنیا رها شوم	همای بخت

<u>صفحه</u>	<u>مطلع</u>	<u>عنوان</u>
۲۵۸	من چشمه‌ی جوشانم با رود هم‌آوایم	ساغر یکرنگی
۲۵۹	هرچه تکخال محبت در میان انداختیم	تکخال محبت
۲۶۰	تا که دیو نفس را از دل برون انداختیم	جام یکرنگی
۲۶۱	گر یار عیاری کند ما خویشتن‌داری کنیم	جهان راز
۲۶۲	سادگی هم عالمی دارد بیا تا ساده باشیم	عالم دلدادگی
۲۶۳	بیا سرودن پایی را تمام کنیم	هجوم نور
۲۶۴	بر هوای نفس درون پرداختن	راه مردمی
۲۶۵	آنان که عشق و عاطفه تفسیر می‌کنند	تیغ زبان
۲۶۶	دل اسیر نفس شیطانی ست فکر چاره کن	نفس شیطانی
۲۶۷	ای دل آهنگ صداقت ساز کن	آغوش یکرنگی
۲۶۸	ای تار زلفت کفر و دین با کفر و دین سودا مکن	عشق مجازی
۲۶۹	جوانمردا بساط عیش برچین	نام نیک
۲۷۰	بیا ای دل مشو رنجور و غمگین	گنج قناعت
۲۷۱	این عمر تباه کردنت یعنی چه	گوهر اسرار
۲۷۲	زندگانی چیست یک تصویر درهم ریخته	رنگ رؤیا
۲۷۳	دفتر شعر ضمیرم واشده	غبار سایه‌ها
۲۷۴	ای دل به گناه خویش را آلودی	حسن عمل
۲۷۵	مردم‌آزاری و از خلق جهان بیزاری	بی‌مقدار
۲۷۶	گر به دل نیست تو را باور آزار کسی	قافله‌ی عمر
۲۷۷	شیوا ترانه‌ایست غم و رنج زندگی	آوای بودن
۲۷۸	نیکوسیری ز مهربانی	راه زندگانی
۲۷۹	لاله را گفتم چرا سرگشته‌ی صحراستی	غم دلدار
۲۸۰	دین جوی و دانش پیشه کن تا فارغ از فردا شوی	دین و دانش
۲۸۱	گر شده گرم محبت دل و جان من و تو	دل نگران
۲۸۲	تا با زبان عشق سخن ساز میکنی	همدلی
۲۸۳	آینه باش، غیر حقیقت به کس مگو	باریک بین
۲۸۴	کاش در دل کینه مأوایی نداشت	مهربانی
۲۸۵	دارم حکایتی که ز شرحش خجل شوم	شب‌نشینی طاغوتیان
۲۸۷	○ بخش سوم: اشعار میهنی	
۲۸۹	وطن ای باورت آرام جانم	وطن
۲۹۱	آینه‌ام ز شهر چراغانی ام مبر	شعر رهایی

<u>صفحه</u>	<u>مَطَّلَع</u>	<u>عنوان</u>
۲۹۲	من آفتاب ضمیرم هماره می مانم	خلیج فارس
۲۹۳	اگر لازم آید که سنگر بسازیم	دژ استواری
۲۹۴	دریادلم از خشم طوفانم مترسان	دریادل
۲۹۵	بیا تا هزاری شود فکرمان	همیشه بهار
۲۹۶	ای شما دونمایه گان ای از خدا بی زارها	زالال معرفت
۲۹۸	در این فضای سلطه‌ی دنیا مدارها	کوچه‌ی زمان
۲۹۹	بت پرستی بر ملا شد زاده‌ی آذر کجاست	وادی اینار
۳۰۰	وقتی نگاه‌ها ز هوا و هوس پر است	معجزات کویر
۳۰۱	به کوچه کوچه‌ی بهمن بهار گل کردست	دولت گل
۳۰۲	تو رفته‌ای و دلم با فراق در جنگ است	شب انتظار
۳۰۳	روزی که سینه با نفس کینه خو گرفت	امام عشق
۳۰۴	اگرچه دیده‌ای نرگس به باغ بیداری ست	شعر بیداری
۳۰۵	آسمان شهر طوفانی ست باید کوچ کرد	کوچ
۳۰۶	ما ز جان و دل توکل بر خدا خواهیم کرد	شکوفایی
۳۰۷	شبی که پیک وصال نگار می آمد	کوچه‌ی محبت
۳۰۸	کوچه‌ها مان شرمگین بدحجابی گشته‌اند	سیه مستان
۳۰۹	جاده‌ها با ما نمی آیند گویا خسته‌اند	سفیر مهربانی
۳۱۰	ابرها مان نوبهاری گشته‌اند	یادگاری
۳۱۱	ای مرغ سحر مخوان که یاران رفتند	خورشیدوشان
۳۱۲	سروها مان در چمن بیدار بیدارند باز	سربداران
۳۱۳	چرا نشسته‌ای ای پیر پارسا برخیز	سروش حیات
۳۱۴	امشب ای سنگ صبور سینه‌ام فریاد کن	فریاد اندیشه
۳۱۵	شفق ز هجرت خورشید زار گردیده	هجرت خورشید
۳۱۶	تو را ای آشنا دیدم به کوی یار می رفتی	کوچ زیبا
۳۱۸	دیشب میان بیشه‌ها یک ره گذر بود	تندیس کفر
۳۱۹	ای بسیج ای پاسدار مکتب قرآن سلام	خون جامگان
۳۲۱	شنیدم یکی شاعر سرگران	سخن ناروا
۳۲۴	بار دیگر باب تهمت باز شد	بنده‌ی شیطان

○ بخش چهارم: مقام مادر..... ۳۲۷

۳۲۹	تا تبسم می‌کنی من شهد و شکر می‌نویسم	نگاه مادر
۳۳۰	ای عشق خدا مدار مادر	مادر

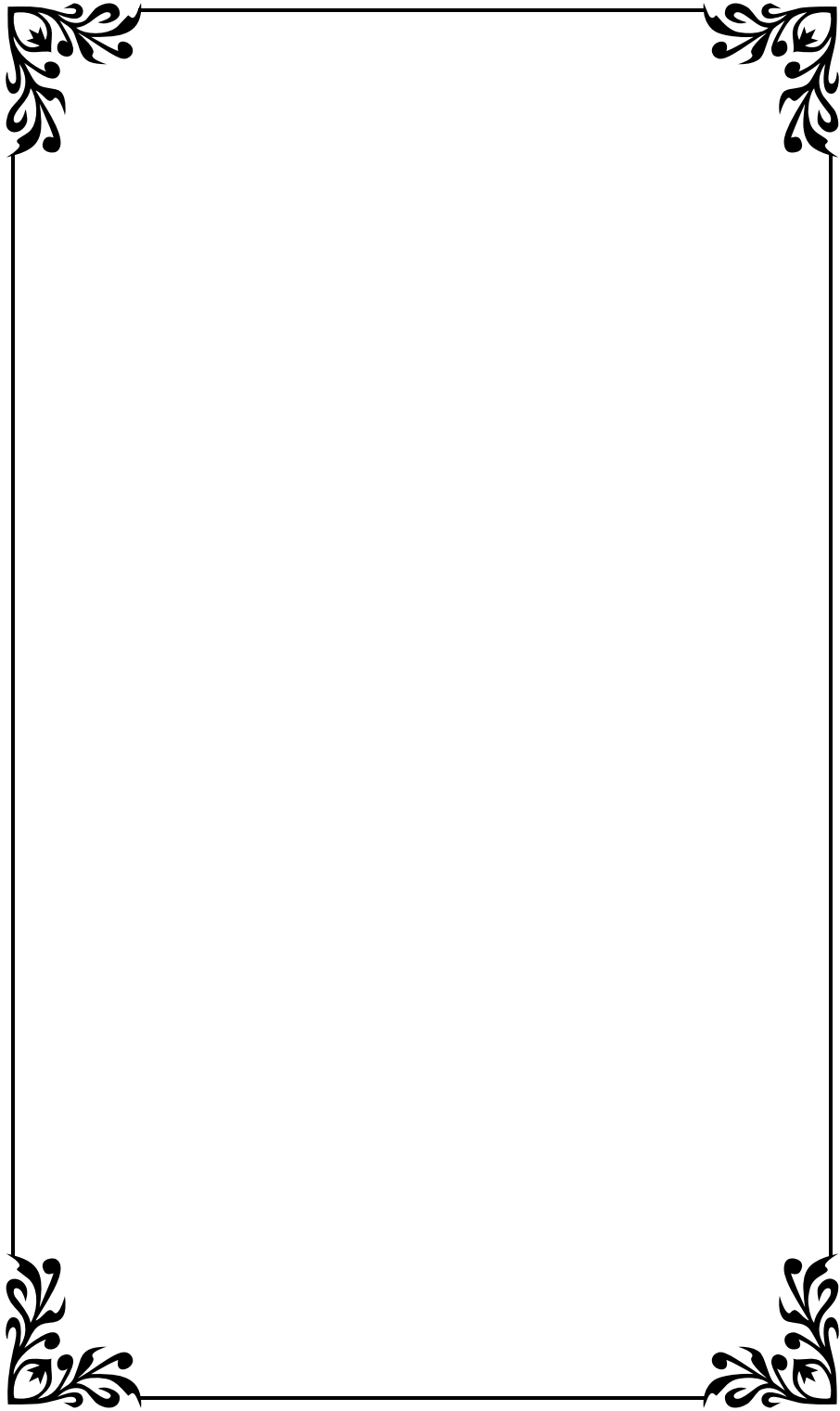
<u>صفحه</u>	<u>مَطَّلَع</u>	<u>عنوان</u>
۳۳۲	مادر ای مظهر زیبایی خلاق ودود	مظهر زیبایی
۳۳۴	ای مادر ای مسافر گل پوشم	ترانه‌ی خاموش
○ بخش پنجم: مقام معلّم.....		
۳۳۵	فروغ دانش
۳۳۷	با معلم مرا سخن این است	معیار آزادی
۳۳۸	سرایم به نام معلم سخن	فقیرستان
۳۳۹	معلم خسته دفتر پاره پاره	جلوه پروردگار
۳۴۱	ای معلم ای مقامت علم را آینه‌دار	
○ بخش ششم: بهارانه.....		
۳۴۳	رقص بید
۳۴۵	با صدای پای باران بهار	نگاه سبز
۳۴۶	صدای عطر گل آرایی سخاوت آب	
○ بخش هفتم: مثنوی‌ها.....		
۳۴۷	جلوه‌ی حور
۳۴۹	دوش پرسیدم از فریبایی	باران صداقت
۳۵۱	یکی بید یکی نبید	گوهر احساس
۳۵۴	من آن آینه‌دار روزگارم	خاطرات تلخ
۳۵۷	بشنو ای آینه‌ی رنج و الم	شب یلدا
۳۵۹	شب پایانی پاییز شده	
○ بخش هشتم: یاد یاران.....		
۳۶۱	بیدار دل
۳۶۳	تا دانش و فرهنگ و هنر معیار است	سپهر سخن
۳۶۴	ای آفتاب صبح غزل خوانی	نقش خیال
۳۶۶	تا به آینه‌ی جان رنگ زلالی بزنم	در هوای غزل
۳۶۷	به بحر ادب گوهر ناب بود	برترین شاهکار
۳۶۸	به نام خداوند مهر آفرین	جام هشیاری
۳۷۰	مثنوی گویم به سبک مثنوی	
○ بخش نهم: رباعیات و دوبیتی‌ها.....		
۳۷۳	رباعیات و دوبیتی‌ها
۳۷۵	ای بام فلک ستاره بارانی تو	تک بیت‌ها
۴۰۲	بیا دوباره بخوانیم شعر باران را	

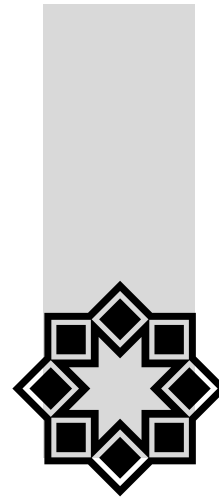
<u>صفحه</u>	<u>مَطَّلَع</u>	<u>عنوان</u>
۴۰۳	○ بخش دهم: خاطره‌ها
۴۰۶	ای کاش چشمم این چنین زارت نمی دید	خاطره‌ها
۴۰۶	سبکی نوین به خط چلیپا نوشته‌ام	بر مزار نیما
۴۰۷	در اینجا عاشقی دل داده خفته	بر مزار رضی الدین
۴۰۷	کنار تربت حافظ غزلخوان و غزل گویم	بر مزار حافظ
۴۰۷	فردوسی ما که شهره‌ی دوران است	بر مزار فردوسی
۴۰۷	بر آسمان علم بهین اختر آمده	تقارن میلاد مولوی باروز پاسدار
۴۰۸	خیام که یک جهان کند فخر بر او	تصویرگر زمان



تنهایی شاعر

یک شب کنار پنجره تنها نشسته بود
باغ ستاره را به تماشا نشسته بود
تا نشکند سکوت دل انگیز خاطرش
در خلوتی به وسعت دنیا نشسته بود
شعری به رنگ آبی مهتاب می سرود
بر بال شاعرانه‌ی رؤیا نشسته بود
یادش به خیر آن شب زیبا که تا سحر
بر کشتی صداقت دل‌ها نشسته بود
تصویر آب را چه نجیبانه می کشید
دریادلی که بر لب دریا نشسته بود
با کوله بار حسرت دیروز لحظه‌ها
در انتظار دیدن فردا نشسته بود
از واژه‌های سبزه‌غزل‌های آرزو
لبریز بود و غرق تمنا نشسته بود
شعر شباب زمزمه می کرد زیر لب
با خاطرات خویش به نجوا نشسته بود
وقتی به قاب پنجره نزدیک‌تر شدم
دیدم فراز بود که تنها نشسته بود





سخن شاعر

بنام خالق هستی که توان داد تا بخوانیم و بنویسیم و از این طریق آموخته‌ها و مکنونات قلبی خود را که تجلی ذات یگانه است در قالب نثر و یا نظم به دست آیندگان بسپاریم.

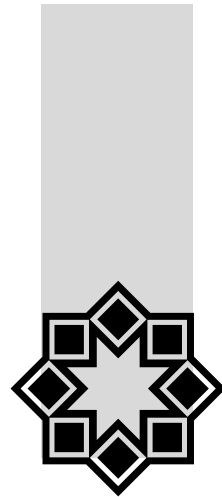
انسان برای رسیدن به سعادت، باید از علوم ارزشمند پیشینیان استفاده نموده و در مسیر دانش‌اندوزی و کمال مجاهدت نماید، تا از این رهگذر به قرب حضرت دوست راه یابد و در سرچشمه‌ی زلال لایزالی عشق و معرفت، خویشتن خویش را تطهیر نماید.

حمد و سپاس حضرت حق را سزاست که عنایت بی‌کرانش شامل حال بنده شد تا بتوانم رایحه‌ی دل‌انگیز عشق را استشمام نمایم و در مسیر متعالی قرار گیرم و جز به او و رضای او نیندیشم. و از حضرتش مسئلت دارم چنانچه اثر حاضر از ثواب بهره‌ای دارد به ارواح پدر و مادر و برادر بزرگوارم (زنده‌یاد استاد محمدعلی مردانی شاعر معاصر) که مرهون راهنمایی‌های ایشان می‌باشم قرار دهد.

و در پایان از همسر ارجمند و فرزندان عزیزم که پیوسته در این راه مرا یاری نموده‌اند صمیمانه تشکر می‌نمایم.

محمدتقی مردانی «فراز»

«سفید»



سخن دوست

از دیرگاه، شعر پُر جاذبه و بالنده‌ی شاعران پارسی‌سرا همانند کواکب درخشان در آسمان جهان درخشیده و بر حریر اندیشه‌ها تأثیری شگفت‌گذاشته و قلوب و عواطف را در قلمرو خود کشانده است.

ترجمه‌ی اشعار خیام، فردوسی، مولوی، حافظ، سعدی ... به بیشتر زبان‌های زنده‌ی دنیا مؤید این موضوع می‌باشد. غیر از این هم انتظار نمی‌رود، زیرا شعر شاعران بزم معرفت، شاعرانی که از شراب روحانی لبی‌تر نموده‌اند و از چشمه‌ی زلال قرآنی و احادیث صمدانی بهره‌ها جُسته‌اند و آن را با عنصر خیال آمیخته‌اند، قطعاً جاذب و تأثیرگذار خواهد بود.

دین مبین اسلام برای ادب و شاعران متعهد احترام قایل شده و در سوره‌ی شعرا به شاعران متعهد و هدف‌مند مژده‌ی پاداش داده است.

پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله به این‌گونه شاعران عنایت داشتند و آنان را مورد تفقد قرار می‌دادند و نیز دیگر معصومین صلوات‌الله علیهم اجمعین شیوه‌ی شان چنین بود.

دوست ارجمندمان جناب آقای محمدتقی مردانی متخلص به «فراز» از این گروه

شاعران است. وی به معارف و حقایق دینی شدیداً پایبند است و در تهذیب نفس و آموختن مکارم اسلامی مجاهدت می‌نماید. شاعری اخلاص‌پیشه با طبعی روان و روحی سرشار از ادب و کم‌حرف و ژرف‌نگر است. منیت در وجودش راه ندارد و از تواضع و فروتنی برخوردار است.

او در اشعار خود به دو جنبه‌ی عقیدتی و تخصصی توجه می‌نماید. و با استفاده از ترکیبات لطیف و آرایه‌های ادبی که برانگیخته از عواطف درونی شاعر است، مقاصد خود را با بیانی شیوا عرضه می‌کند. ایشان بیشتر قالب‌های شعری را به کار گرفته است. غزلیات عرفانی او که از مضامین بلند و عالی برخوردار است خود ترجمان دل‌بستگی‌ها و نجواهای او با محبوب و معبود می‌باشد. و نیز عشق و علقه‌ی او به خاندان عصمت و طهارت علیهم‌السلام که عطر دل‌انگیز این عشق از گل‌برگ‌های احساسش به مشام می‌رسد، حجمی از آثار وی را دربرگرفته است.

تو لحظه لحظه مرا با نگاه می‌خوانی

و این صداقت چشمت چقدر خوش‌رنگ است

تمام می‌شوم اما صدای باور تو

ز سنگ‌فرش مزارم به هفت اورنگ است

همچنین حس میهن‌دوستی و هم‌نوع‌پروری استاد فراز - که از موهبت‌های الهی و ستودنی است - انگیزه‌ای شده تا او با شمشیر شعر از حریم این مرز و بوم و حرمت و کرامت انسان‌های ستم‌دیده دفاع نماید. دشمن‌ستیزی و ستم‌سوزی و عدالت‌طلبی از نفخات روحی این شاعر است.

روبه مکار دوران پیر فرتوت جهان

وارث شولای شیطانی ست باید کوچ کرد

تا رود رنگ تفرق از نگاه مسلمین

راه وحدت راه انسانی ست باید کوچ کرد

استاد فراز، در بهمن‌ماه سال ۱۳۱۷ در خانواده‌ی مذهبی در روستای «آشمسیان» از توابع شهرستان خمین دیده به جهان گشوده، نام او را «محمدتقی» نهادند.

بیش از دو سال نداشت که از دامن پر عطفوت مادر محروم گردید. در سال ۱۳۲۲ به مکتب‌خانه رفت و از محضر معلم روحانی و نیز با کمک پدرش که مردی مقید بود، دروس قرآنی و احکام دین را آموخت.

بعد از فراگیری قرآن و مسایل دینی با علاقه‌ی فراوانی که به شعر و ادبیات داشت از آثار بزرگانی چون سعدی، حافظ، نظامی و دیگر شعرا بهره برد. کتاب «نساب الصّبیان» - در مورد صنایع شعر - و دیگر کتب عربی و فارسی را به‌عنوان کتاب‌های درسی مورد استفاده قرار داد، در ده سالگی از سایه پرمهر پدر نیز محروم گردید و یک سال بعد از فوت پدر به تهران عزیمت و نزد برادر بزرگوارش زنده‌یاد «استاد محمدعلی مردانی» شاعر معاصر زندگی جدید خود را آغاز کرد پس از دریافت مدرک ششم ابتدایی ضمن فعالیت‌های روزانه در کلاس‌های شبانه مشغول و تا مقطع متوسطه به تحصیل ادامه داد.

با علاقه‌ی فراوان به ادبیات و استفاده از محضر برادر و دیگر شعرا در سال ۱۳۵۱ «تأسیس انجمن نغمه‌سرایان مذهبی به همت شادروان استاد محمدعلی مردانی» به عضویت انجمن درآمد.

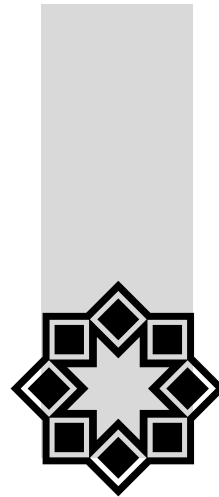
در سال ۱۳۷۸ که استاد مردانی رحمه‌الله علیه به ملکوت اعلا پیوست، فرزند آن فقید - آقای مسعود مردانی - به مدت دو سال اداره انجمن را به عهده گرفت و سپس آقای فراز برای حفظ دست‌آوردهای آن فقید و به منظور خدمت به فرهنگ و ادب کشور عزیزمان، مسئولیت انجمن را به عهده گرفت و هم‌اکنون با تلاش ایشان و یاری دیگر اعضاء انجمن برقرار می‌باشد.

جناب فراز با توجه به اشعار فراوانی که دارد، پیوسته از چاپ آن‌ها خودداری می‌نمود، اما به جهت اصرار خانواده و دوستان و آشنایان راضی به چاپ کتاب حاضر شد. و دو اثر دیگر از این شاعر متعهد آماده چاپ می‌باشد.

سید محمد صالحی کوشا - ۱۳۹۰/۹/۳۰



«سفید»



تقریظ

به قلم پروفیسور سید حسن امین
استاد پیشین کرسی حقوق در دانشگاه گلاسگو کالیدونیا
سرپرست علمی دایرةالمعارف ایران شناسی

نوشتار حاضر، مقدمه‌ی بی‌ست بر دیوان شعر مردی مردستان یعنی جناب آقای محمدتقی مردانی (فراز). اشعار شیوا و روح‌فزای این شاعر ماهر و سخنور قادر از توصیف و تعریف، بی‌نیاز است. مشکلی است که خود می‌بوید و دماغ خواننده را معطر می‌کند و به ستایش کسی نیاز ندارد. بنابراین آنچه در پی می‌آید کلیاتی است در باب تعریف شعر که دفتر و دیوان ارزشمند حاضر مصداق بارز آن است:

چه خوب بود که گل را جفای خار نبود

چه خوب بود که در باغ جز بهار نبود

چه خوب بود که هر فصل، فصل باران بود

و شوره‌زار و کویری در این دیار نبود

شعر خوب دارای دو عنصر اساسی است، یکی جوهر شعر و دیگری پوشش شعر یعنی ضرب، آهنگ، بلاغت، فصاحت و رسایی و روانی بیان آن. جوهر شعر، بیش‌تر مرتبط با مضامین و مفاهیم و تصاویری است که از جان و روح انسان مایه

می‌گیرد و در کمون ذات و باطن شاعر، پنهان و کامن است. ساختن شعر، به عنوان یک خلاقیت ادبی، فی نفسه غایت و غرض هنری خود را دارد (هنر برای هنر)، اما اکثر عقلا برای شعر، هدف‌های اجتماعی و مقاصد انسانی قائل‌اند و می‌گویند هنر باید در خدمت جامعه باشد و شاعر باید با سودجویی از هنر شاعری، پیام‌های سیاسی، فلسفی، اخلاقی و دینی مقبول جامعه را به خواننده منتقل کند و خلاصه این‌که شاعر باید در برابر جامعه مسؤول و متعهد باشد. شعر محمدتقی مردانی (فراز) چنین تعهدی را نیز دارد. بسا کسا که شاعر طبیعی و بالذات و بالفطره باشد، اما این‌گونه مسؤولیت‌ها را در «لحظات شاعری» وظیفه‌ی شعر خودش نشناسد و تبلیغ سیاسی یا وعظ اخلاقی را که از خدمات بنگاه‌های تبلیغاتی و امتیازات واعظان و معلمان است، ممکن است وارد شعر شود، اما جوهر شعریت، تخیل خلاق و سیال است و برتر از این واقعیات و وقایع یا الزامات و التزامات است. البته ما هم این نکته را قبول داریم که شعر بیش‌تر به مسایل زمان‌ناپذیر و دغدغه‌های همیشگی بشر مرتبط است، تا حوادث روز و جریانات مقطعی در زندگی فردی یا جمعی.

شعر تعریف‌بردار نیست و به فرض که تعریف جامع و مانعی هم از جهت ضوابط لفظی و معنوی برای شعر در نظر گرفته شود، منصرف به لوازم و عواملی است که برای «حدّ اقل لازم» برای پذیرش یک سخن اندیشیده در تعریف شعر می‌توان قائل شد و لذا چون شعریت شعر هم، مقول به تشکیک است و مدارج متعالی و مراتب نازل دارد، تعریف منطقی بیشتر متوجه به مراتب نازل شعر است که اگر کلام به هیچ مرتبه دارای آن مختصات نباشد و به حدّ آن قیود نرسد، دیگر شعر نخواهد بود.

شعر را به «گره‌خوردگی اندیشه و خیال با زیبایی» می‌توان تعریف کرد. زیبایی هم به قول غریبان بسته به ذوق بیننده است.

«جوانمرد! این شعرها را چون آئینه دان! آخر دانی که آئینه را صورتی نیست در خود؛ اما هر که در او نگه کند، صورت خود تواند دید. هم چنان می‌دان که شعر را در خود هیچ معنی نیست؛ اما هر کسی از او تواند دیدن که نقد روزگار او بود و کمال کار

اوست، و اگر گویی شعر را معنی آن است که قایلش خواست، و دیگران معنی دیگر وضع می‌کنند از خود، این هم چنان است که کسی گوید: صورت آینه، صورت روی صیقل است که اول آن صورت نمود و این معنی را تحقیق و غموضی هست که اگر در شرح آن آویزم، از مقصود بازمانم». (عین‌القضات همدانی، مکتوبات، نامه‌ی ۲۵ - شماره‌ی ۳۵۰)

این سخن عین‌القضات، همان است که حافظ از آن به «قبول خاطر» (پذیرش شعر در ذهن مخاطب) تعبیر کرده است:
حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن، خداداد است
این نکته که عین‌القضات و حافظ گفته‌اند که شعر را مخاطب با تفسیر و تأویل و تعبیر و قبول خاطر خودش بازخوانی می‌کند، مورد قبول ژان پل سارتر است که می‌گوید: ادبیات پس از رسیدن به مخاطب و در نتیجه‌ی درک و فهم او، به تمامیت خود می‌رسید و البته پیش از او نیز صائب گفته است:

سخن از مستمعان، قدر پذیرد صائب قطره در گوش صدف لؤلؤ شهوار شود
سیالکوتی هم در حواشی خود بر مطول نفتازانی می‌گوید که اگرچه برای شاعر یا ناطق، الفاظ مظروف معانی ست، اما برای مخاطب (خواننده و یا شنونده)، معانی مظروف الفاظ است (حاشیه‌ی سیالکوتی، بر مطول، چاپ استانبول، ۱۳۱۱ قمری، ص ۲۴)

این نکته که حافظ، لطف سخن خود را عطیه‌ی خدادادی معرفی می‌کند، همان است که سعدی در یکی از قصاید خود از آن به «فیض آسمانی» تعبیر کرده است:
زمین به تیغ بلاغت گرفته‌ی سعدی سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
مولانا جلال‌الدین محمد بلخی گوید:

تو مپندار که من شعر به خود می‌گویم تا که هشیارم و بیدار، یکی دم نزنم
این سخن‌ها ناظر به این است که شاعر هنگامی که دچار «تب سرایش» می‌شود، مثل یک «مدیوم» که توسط ارواح به «نوشتن ماشینی» Automatic Writing یا «ادبیات مکاشفه‌ی» مأمور می‌شود، یک پیام‌گذار و پیام‌رسان ساده و بی‌اختیار

است. روح از عالم غیب، تلقین می‌کند و دستور می‌دهد، شاعر در عالم شهادت آن را به زبان خود (ابن عربی به عربی، مولانا به فارسی، دانتیه به لاتین) می‌نویسد. همین مکاشفه و اشراق ممکن است به زبان اسکیموها یا فرانسه یا اسپانیولی یا اردو (یا حتی در موسیقی یا رقص یا نقاشی و مجسمه‌سازی) بیان شود. و شاعر (هنرمند عارف) از خودش دخل و تصرفی در انتقال نمی‌کند! درست همان تعبیری که حافظ می‌کند:

در پس آینه، طوطی صفتم داشته‌اند هر چه استاد ازل گفت «بگو» می‌گویم!
از همین مقوله است، آنچه اوحدی مراغه‌ای گوید:

شعر نوری ز عرش زاینده است زان چو عرش، استوار و پاینده است
نقطه‌ی مقابل این تعبیر مولوی، حافظ و اوحدی که شعر را «تلقین غیب» (نوعی جریان سیال ذهن) می‌داند، تعریف ساده‌ی بی‌ست که ابوالفرج قدامة بن جعفر الکاتب گفته است: «هر کلام موزونی که دال بر معنایی باشد، شعر است». شمس قیس رازی نیز در **المعجم فی معائیر اشعار العجم** گفته است که: «شعر، در اصل لغت، دانش است و ادراک معانی به حدس صائب و استدلال؛ و از روی اصطلاح، سخنی است مرتب معنوی، موزون، متکثر، متساوی، حروف آخرین آن به یک دیگر مانده. و در این حد گفتند «سخن مرتب معنوی» تا فرق باشد میان شعر و هذیان و کلام نامرتب بی معنی، و گفتند «موزون» تا فرق باشد میان نظم و نثر مرتب معنوی؛ و گفتند «متکثر» تا فرق باشد میان بیتی ذومصرعین و میان نیم بیت که اقل شعر بیتی تمام باشد؛ و گفتند «متساوی» تا فرق باشد میان بیتی تمام و مصاریع مختلف هریک بر وزن دیگری؛ و گفتند «حروف آخرین آن به یک دیگر مانده» تا فرق بود میان مقفّی و غیرمقفّی که سخن بی قافیت را شعر نشمرند، اگرچه موزون افتد».

این تعاریف قدامة بن جعفر کاتب و شمس قیس رازی البته حق «شعر» را ادا نمی‌کند، بلکه تعریف بسیار ناقص و ساده‌ی از «نظم» (حد ادنای شعر) است؛ زیرا بیشتر بر ساختار بیرونی کلام (الفاظ معنی دار هم وزن و قافیه) تکیه دارد، تا بر جوهر درونی شعر. مختصات و حدّ و رسم مذکور در دو تعریف یاد شده، منصرف بر «نظم» است تا «شعر». درحالی که رکن اصلی شعر که موجب جاودانگی یک اثر

منظوم می‌شود، همانا در مرحله‌ی اول «معنی و مضمون» و در مرحله‌ی دوم «طرز بیان» است و وزن و قافیه در آن مدخلیت تام ندارد. بنابراین، تعریف بهتر از شعر همان تعریف منطقی‌ست که در بسیاری از متون مرتبط با علوم عقلی آمده است و هم شمس‌الدین محمد بن محمود آملی در *نفایس‌الفنون* آورده است: «شعر صنعتی‌ست که قادر شوند بدان بر ایقاع تخیلاتی که مبادی انفعالات نفسانی گردد». هم‌چنین است استنتاج علامه علی‌اکبر دهخدا در *لغت‌نامه*: «شعر کلامی‌ست مرتب معنوی، موزون، خیال‌انگیز و به قصد».

شعر، به قول نظامی عروضی «صنعتی‌ست که شاعر بدان اتساق مقدمات موهمه کند و التئام قیاسات منتجّه؛ بر آن وجه که معنی خرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خرد و نیکو را در خلعت زشت باز نماید و زشت را در صورت نیکو جلوه کند و به ایهام قوت‌های غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا بدان ایهام، طبایع را انقباضی و انبساطی بود و امور عظام را در نظام عالم سبب شود».

به سخن آغازین خود بازگردیم. شعر، دو عنصر اساسی دارد، یکی معنوی و دیگری صوری. تخیل و خیال‌انگیزی توأم با تأثیرگذاری در بسط و قبض مخاطب، عنصر معنوی شعر و موزونیت و موسیقی بیرون (اعم از وزن و قافیه)، عنصر صوری شعر است.

آنچه من از شعر جناب آقای محمدتقی مردانی (فراز) دیده و خوانده و شنیده‌ام، دلالت بر آن دارد که هر دو عنصر معنوی و صوری شعر در آثار ایشان به خوبی چهره‌نمایی می‌کند و دفتر شعر ایشان با اشعار بهترین شاعران معاصر پهلو می‌زند.

برای این شاعر ممتاز معاصر از خداوند آرزوی طول عمر و دوام توفیق دارم و خواندن آثار ایشان را به اهالی شعر و ادب توصیه می‌کنم.

سید حسن امین

تهران - آبان ۱۳۹۰

در جام و سبوی ما به جز نور نبود
این نکته ز اعتقاد ما دور نبود
گفتم سخن از شراب و ساغر لیکن
منظور از آن شراب انگور نبود

□ بخش اول :

غزلیات عرفانی

«سفید»

الهي دلي ده چو آيينه‌ها
دلي خالي از كبر و از كينه‌ها
دلي ده به شفافي آفتاب
دلي پاكت‌تر از ضمير سحاب
دلي با زلال تولاى تو
مصلاى عشق و تجلاى تو
دلي فارغ از قيد اين خاكدان
چو روح جدا از تن و جاودان
دلي ده كه از عشق آكنده باد
به غير از تو از هرچه دل كنده باد
دلي فارغ از درد و رنج و بلا
دلي بر غم عشق تو مبتلا
دلي خالي از كبر و ريو و ريا
دلي حق شناس و دلي حق نما
الهي به آيات قرآن قسم
به روح بلند شهيدان قسم
دل و ديده را از بدى پاك كن
سراپا مرا غرق ادراك كن
مرا روشن از نور توحيد كن
فروزان‌تر از جان خورشيد كن
الهي در اين چرخ نا پايدار
نماند به جز عشق تو برقرار

زمین و زمان در ثنای تو اند
معطر ز عطر عطای تو اند
زبان‌ی که ذکر تو نگوید مباد
سری آری از گنج فکرت مباد
گل هستی از لطف تو باز شد
جهان با نگاه تو پُرراز شد
رسالت کتاب مناجات توست
محمد (ص) فروغی ز آیات توست
الهی به لطف تو دارم امید
به روز جزایم نما رو سفید
فرازم ز بار گنه خسته‌ام
به احسان و لطف تو دل بسته‌ام
کریم‌اگر در جنانم بری
و یا از جحیم نسازی بری
چو خورشید اگر بر فروزانی‌ام
و یا کاندرا آتش بسوزانی‌ام
رسد بانگ هو هو ز خاک‌سترم
نگنجد به غیر از تو در باورم

با نام خوشت دفتر دل باز کنم
با اشک قلم نگارش آغاز کنم
در صفحه به صفحه خط به خط بیت به بیت
شور غزل عشق تو را ساز کنم
با نغمه‌ی دلنشین یارب یارب
تکرار غزل به عالم راز کنم
تا کلک هنر هنرنمایی دارد
با شعر مباحات تو ایجاز کنم
چنگی بزخم به چنگ عیسی نفسی
با نغمه‌ی باور تو اعجاز کنم
از قلب کویر سرد و تاریک زمان
راهی به حریم قرب تو باز کنم
بر قلّه‌ی دار عشق، گامی بزخم
تا با پرجان سوی تو پرواز کنم
چون با تو در آمیخته اندیشه‌ی من
دل را به تمنای تو دمساز کنم
در مأذنه‌ی نیاز همراه فرار
راز غم خویش بر تو ابراز کنم

طرح سبز

تا در آینه‌ی هستی نظر انداخته‌ای
بهر این دایره طرح دگر انداخته‌ای
گشته جان دو جهان آینه پرداز غمت
زان نگاهی که در این رهگذر انداخته‌ای
از تجلی‌گه آیات زلال ازلی
از کران تا به کران زیب و فر انداخته‌ای
در نهان‌خانه‌ی ایجاد به تدبیر قضا
پرده از هر چه در او هست بر انداخته‌ای
نیست در گستره‌ی باور تفسیر قلم
طرح سبزی که در این باغ در انداخته‌ای
از تجلای نگاهت گل توحید شکفت
که چنین شور به جان بشر انداخته‌ای
تا بسوزند به سودای وصال همه عمر
از غم عشق به دل‌ها شرر انداخته‌ای
دل آدم که بود جلوه‌گه جلوه‌ی تو
در نیستان زبانش شکر انداخته‌ای
عطر توحید دهد گر غزل سبز فراز
تو به هر مصرع آن مُشک تر انداخته‌ای

جام توحیدی

هر آن دل که مست از می جام اوست
تجلی گه عشق و الهام اوست
سراسر همه مستی زندگی
ز یک پرتو گردش جام اوست
جهان با تمام دل آراییش
نسیمی ز کوی دل آرام اوست
سخن بی ثنایش نیاید به لب
زبان قاصر از شکر انعام اوست
حیات و ممات و جنان و جحیم
نشان بزرگی و اکرام اوست
زمین و زمان، عرش و لوح و قلم
مطیع به لاچون احکام اوست
گر آرام گیرد دل آسمان
ز آرامش عطر پیغام اوست
زمان بی ولایش مبادا فرزند
جهان جام توحیدی نام اوست

شکوفه‌ی توحید

کیستی نسل سبز انسانی
چیستی جلوه‌گاه جانانی
برترین خلق عالم خلقت
ششاهکار خدای منّانی
جانت آینه‌ی جلال خداست
گنج اسرار و سرّ پنهانی
نخل پر بار باغ توحیدی
سرو آزاد این گلستانی
آسمان جلال عشقی
آفتاب بلند عرفانی
در سرت جز هوای جانان نیست
از هوا و هوس گریزانی
زینت عرش و زیب معراجی
راز دار حریم جانانی
آنکه از حق جداست نیست ز تو
آنکه با حق بود تو از آنی
در مقام خلیفة الهی
مجری حکم حی سبحانی
گاه هابیل و نوح و اسماعیل
گه به کعبه خلیل رحمانی
گاه شیث و شعیب و گه یعقوب
گاه الیاس و لوط و لقمانی

گاه یحیی و یونس و ایوب
گاه داوود و گه سلیمانی
گاه عیسی و موسی عمران
گه علی روح عدل و ایمانی
حق پرست و موحدت گویند
آنچه گویند برتر از آنی
در بلندای عرش و فرش و زمان
قائد دودمان انسانی
تا بخندد شکوفه‌ی توحید
بر فراز زمان فروزانی
فاش گویم به امر حضرت دوست
احمدی خاتم رسولانی
نشناسد کسی تو را جز او
وَحْدَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ

غزل ناب خدا

ایکه در دفتر هستی غزل ناب خدایی
قلم قدرت حق قبله‌ی توحید نمایی
نقطه‌ی دایره‌ی گردش پرگار وجودی
مهر گردون نگر و قائمه‌ی عرش علایی
پرتو افشان بلندای جهان ملکوتی
مظهر ذات خدا آینه‌ی ارض و سمایی
ای دل‌انگیزترین نغمه‌ی توحید و نبوت
ای که در کشور دین پادشه ملک ولایی
ز ره خلوت محراب به معراج رسیدی
تو که از سدره نشینان ره وادی لایی
دم عیسی نفسی از نفس گرم تو خیزد
بی تولای تو آدم نبرد راه بجایی
وسعت شأن تو از حیظه‌ی اندیشه برون است
تو به افکار نگنجی تو به توصیف نیایی
عقل کامل نشود تا ز تو تأثیر نگیرد
عشق معنا نشود تا تو به محراب نیایی
یا علی جز به تو معنا نتوان کرد خدا را
که تو شفاف‌ترین آینه‌ی ذات خدایی
به تولای تو سوگند که دل از تو نگیرم
که تو با یار هم آوایی و از خویش جدایی
چرخ بی‌شائبه بر محور توحید تو گردد
عجبی نیست که تو محور اندیشه‌ی مایی
گر فراز این غزل ناب بنام تو سرود است
دل به سودای تو دارد که بری از من و مایی

سرای رستگاری

عالم دل انگیز و بهاری می شود وقتی تو می آیی
کانون گرم مهرباری می شود وقتی تو می آیی
در آسمان شب گرای بیگران آزمندیها
خورشید نورافشان و جاری می شود وقتی تو می آیی
دنیا و هم انگیز و پر آشوب و غوغاخیز زنگاری
از فتنه و بیداد عاری می شود وقتی تو می آیی
البرز کیوان سای آزادی چو الوند شکیبایی
در اقتدار و پایداری می شود وقتی تو می آیی
سرچشمه های نور تا فردای فرداهای رؤیایی
از سینه ها جوشان و جاری می شود وقتی تو می آیی
بر ساکنان خسته ی شهر تهی دستی و رنجوری
هنگام هم دردی و یاری می شود وقتی تو می آیی
دیو کج اندیش تبه کار پلشتی با سیه رویی
از خانه ی دلها فراری می شود وقتی تو می آیی
نور نگاه مهرورزی در هوای کوچه های ما
پرتوفشان و زرنگاری می شود وقتی تو می آیی
ایوان عرش آذین روح افزای باورها
نورانی ایمان مداری می شود وقتی تو می آیی
خورشید ایمان برفراز قلّه ی توحید می تابد
عالم سرای رستگاری می شود وقتی تو می آیی

کیست این پنهان که بی آواز می‌خواند مرا
با سکوت خویش از آغاز می‌خواند مرا
یک صدای آشنا در خلوت پنهان من
با زبان بی‌زبانی باز می‌خواند مرا
از درون دائماً در جوش گویای خموش
با نوای گرم سوز و ساز می‌خواند مرا
تا رموز عشق را بر من کند افشا ز مهر
محرم خویش و امین راز می‌خواند مرا
تا به نور چلچراغ طور مهمانم کند
آفتاب عالم اعجاز می‌خواند مرا
می‌کشد بر سینه‌ام تصویری از رمز بقا
سوی یک دنیای هستی ساز می‌خواند مرا
از میان کوچه‌ی تاریک این زندان تن
از برای یک جهان پرواز می‌خواند مرا
در سکوت خلوت تنهایی اندیشه‌ام
تا شوم با یاد او دمساز می‌خواند مرا
گر چه من بیگانه‌ام با او ولی او دم به دم
بر فراز قلّه‌ی اعزاز می‌خواند مرا

طور تجلی

افسون چشمت می برد صبر و قرار و هوش را
عطر گل پیراهنت گرمی دهد آغوش را
هر جلوه‌یی از روی تو ای ماه خورشید آفرین
طور تجلی می کند هر سینه‌ی خاموش را
تا سینه گردد محرم آینه‌ی اسرار عشق
مهر خموشی می زنی چشم و زبان و گوش را
وقتی شراب زندگی می جوشد از لعل لب
چنگ نیازم می زند آهنگ نوشانوش را
تا بی‌کران چشم من خورشید جاری می شود
وقتی تماشا می کنی این چشمه‌ی خاموش را
تا گل کند ایمان من در آسمان چشم تو
سر می کشم با کام جان آن جام آتش نوش را
آن مو که داری در میان شد خار چشم دشمنان
از دوستان پنهان مکن آن پیکر گلپوش را
همچون فراز بی‌نشان بر سینه‌ام بنشان نشان
شاید ز سر بیرون کنم اندیشه‌ی مخدوش را

زمزمه‌ی اشک

بُردی ای یار دل‌ارام دل و جان مرا
تا شکستی صدف گوهر ایمان مرا
آه در سینه ز داغ غم هجران تو سوخت
آتش عشق تو داند غم پنهان مرا
یاد تو زمزمه‌ی اشک شب آهنگ من است
نشینیدی غزل دیده‌ی گریان مرا
ای که دل در گرو زلف پریشان تو رفت
لحظه‌ای باز نگر حال پریشان مرا
تا سحر دیده‌ی اندیشه به در دوخته‌ام
شاید از باب کرامت نگری جان مرا
غنچه خندید و چمن سبز شد و لاله دمید
بی تو پایان نبود فصل زمستان مرا
زده‌ام تکیه به ایوان شبستان غمت
تا که بیدار کنی طبع غزل‌خوان مرا
قصه‌ی سلسله‌ی زلف تو می‌گفت فراز
تا دهد شرح پریشانی و هجران مرا

گل خورشید

خواهم آیینه کنم دیده‌ی خون پالا را
تا به تصویر کشم روی تو مه‌سیما را
قدر عنای تو ای سرو تماشایی من
می‌برد تا گل خورشید دل شیدا را
غرق در بحر نگاه تو بود دیده‌ی دل
کی توان کرد نظر وسعت این دریا را
تا نهان است غم عشق تو در سینه‌ی من
نخورم حسرت فردوس و غم دنیا را
ساقیاده قدحی تا که فراموش کنم
غم تنهایی و هجران و دل رسوا را
کاش در سینه‌ات ای یار دل از سنگ نبود
کز جفا نشکندی این دل حسرت‌زا را
همچو مجنون زده‌ام خیمه به صحرای جنون
شاید از لاله بگیرم خیر لیلا را
هم صدا با نفس صبح طرب‌خیز، فراز
به هوای تو سرود این غزل شیوا را

سرود مهربانی

بیا مطرب مهیا کن بساط شادمانی را
مکرر کن سرود دلنواز مهربانی را
در این بزم طرب خیزان بزن آهنگ گلریزان
که طی شد فصل پاییزان بگو باد خزان را
بیا ای مهربان ساقی بیاور زان می باقی
مکن از ما دریغ امشب شراب ارغوانی را
ز نور باده مستم کن خراب و می پرستم کن
شدم از دست هستم کن بده بُرد جوانی را
به بانگ چنگ و نای و نی مشو غافل ز جام می
که بی مستی نمی دانم زبان هم‌زبانی را
هوای کوی دلبر کن مشام جان معطر کن
بجو از گلشن عرفان گل روشن روانی را
ز آتش مشربان امشب تمنای غزل دارم
که خوش آهنگ می خوانند شعر زندگانی را
نظر بازان صافی دل که بردند از میان حایل
به چشم خویش می بینند اسرار نهانی را
فراز امشب ز جام وصل سرمست حضورم کن
که بی جانان نمی خواهم بهشت جاودانی را

بستر خیال

در چشمه‌ی وصال تو گل کرده‌ام بیا
در کوثر زلال تو گل کرده‌ام بیا
سر مست آن نگاه دل آرایی توام
از جلوه‌ی جلال تو گل کرده‌ام بیا
تا ای زلال آینه‌ها باورم کنی
از نور بی زوال تو گل کرده‌ام بیا
گل‌های باغ با گل باران شکفته‌اند
من با گل جمال تو گل کرده‌ام بیا
ماییم و یک بهار تماشای روی تو
در باغ خط و خال تو گل کرده‌ام بیا
خورشید مهربانی دنیای خاطر
در بستر خیال تو گل کرده‌ام بیا
دمساز با فراز به دنیای آرزو
با عشق و شور و حال تو گل کرده‌ام بیا

لحظه‌ی سبز

امشب از عطر غزل لبریز لبریزم بیا
ساحل بارانی شعر طرب خیزم بیا
تا بنوشم از زلال جاری چشمان تو
از خمار باده‌ی دیدار لبریزم بیا
در بهارستان چشم مست تو گل می‌کنم
بی بهارت وام‌دار رنگ پاییزم بیا
تشنه‌کام لحظه‌ی سبز حضورت گشته‌ام
از شراب وصل تو هرگز نپرهیزم بیا
تا شوم همسایه با خلوت نشینان غمت
تا سحر هم نغمه با مرغ شب آویزم بیا
گفته بودی در طلوع فجر شادی می‌رسم
چون غروب آرزو سرد و غم انگیزم بیا
ای تمام آرزوهای محبت باوران
زخمی تیغ خطاکاران خون ریزم بیا
تا سرود مهر ورزی را بخوانم با فراز
ز آسمان دیده در پایت گهرریزم بیا

رقص مهتاب

تا بازگردم باز در آغوش دریا
سوسو زدم در ساحل خاموش دریا
دل می برد از باور ذوق خیالم
جام غروب و صبح آتش نوش دریا
با سوز ساز زهره و فانوس پروین
مهتاب می رقصد به روی دوش دریا
با کوچ موج و کوچه های ابر و باران
دامان جنگل می شود گل پوش دریا
سوز نوای گرم آواز بلم ران
پیچیده با عطر سحر در گوش دریا
تا جان مروارید زیور نوش گردد
جام صدف را می کند تن پوش دریا
یاری کن ای هم سنگر دریا دل من
شاید شوم مانند تو مدهوش دریا
آری فراز امشب نگاه عاشق من
چون قوی زیبا رفته در آغوش دریا

باده‌ی احساس

تا شدم معتکف می‌کده‌ی شعر و شراب
هر دم از باده‌ی احساس شدم مست و خراب
مهر خورشیدوشان خیمه زده در نظرم
چشم بیدار من امشب نسپارد ره خواب
مثل یک رود که پیوسته به تاب و تعب است
تا به دریا نرسد دل ننهد از تب و تاب
می‌رود زورق زیبای خیالم شب و روز
روی دریای غزل رقص کنان همچو حباب
امشب از دولت دیدار محبت ورزان
می‌برم لذت زیبایی دنیای شباب
بر سرم رایحه‌ی مهر و وفا می‌بارد
چون سحابی که بخندد به لب خشک سراب
شدم از همت پیران جوان بخت جوان
که مرا راه نمونند سوی راه صواب
مطرب از مهر در این بزم طرب خیز به خوان
نغمه‌ی عشق به آهنگ خوش چنگ و رباب
تا فراز از غزل یاد خدا لبریزی
از میان دل و دلداری برانداز نقاب

کوچه‌ی افسانه

نسیم، زلف تو را شانه می‌زند امشب
به چنگ پنجه‌ی جانانه می‌زند امشب
هوای شمع شب افروز یاد تو ای دوست
شرر به خرمن پروانه می‌زند امشب
صدای ناله‌ی مجنون روزگاران است
غمی که بر دل دیوانه می‌زند امشب
ز آستان حریم تو بوسه می‌گیرد
لبی که بر لب پیمان‌ها می‌زند امشب
مگر ز صومعه و دیر کنده دل زاهد
که حلقه بر در میخانه می‌زند امشب
جناب شیخ که منع شراب می‌فرمود
چه شد که نعره‌ی مستانه می‌زند امشب
مگر چه دید ز ما واعظ نصیحت‌گو
که باز طعنه‌ی رندانه می‌زند امشب
فران، بهر فریب نگاه آینه‌ها
سری به کوچه‌ی افسانه می‌زند امشب

شهر خاطره‌ها

درا دراز در ای یار مهربان امشب
که نیست بی تو دگر طاقت و توان امشب
چراغ محفل عشاق بی تو شد خاموش
ز مهر جلوه کن ای مهر جاودان امشب
ستاره خفت و شباهنگ خفت و دیده‌ی من
نگاه دوخته بر راه کاروان امشب
شکست حرمت آئینه‌ها ز هجرت نور
ظهور کن به بلندای آسمان امشب
دلم گرفته در این بیکران فاصله‌ها
نشان همدلی آور ز بی‌نشان امشب
به سوز سینه‌ی دلدادگان وادی عشق
گشای عقده ز دل‌های خسته جان امشب
در این سکوت غم‌انگیز شهر خاطره‌ها
مرا به درگه احسان خود بخوان امشب
فراز از دل خونین لاله‌ها خواندم
هزار قصه ز غم‌های باغبان امشب

بیا تا خیمه‌ی خورشید را برپا کنی امشب
بیا تا آیه‌های نور را معنا کنی امشب
در این صبح بهار واژه‌های سبز زیبایی
حدیث عشق را در سینه‌ام افشا کنی امشب
بیا تا همدل و هم صحبت و دمساز من باشی
بیا تا عشق پنهان مرا افشا کنی امشب
مرا در بی نشان خلوت یادت رها کردی
صدایم کن که هستی را به من اعطا کنی امشب
بتاب ای ماه من بر آسمان دیده‌ام از مهر
که این آیینه را زیباتر از زیبا کنی امشب
به شهر آشنایی دیده‌ای غربت نشین دارم
نگاهم کن که قربت را به من اهدا کنی امشب
به باغ چشم بیدارم گل دیدار می‌روید
که شاید در به روی انتظارم واکنی امشب
در این تنهایی تنها فراز از خویش می‌پرسد
بود آیا که این گم‌گشته را پیدا کنی امشب

غزل‌های چشمت چه زیبا شد امشب
نگاهت چه گرم و چه گیرا شد امشب
سکوت دل‌انگیز مهرآفرینت
به آرامی صبح دریا شد امشب
به بازار پررونق شور عشقت
خریدار بسیار پیدا شد امشب
در این باورستان مهر و محبت
غزل‌های عشق تو معنا شد امشب
خیال تو گل کرده در باور دل
که اندیشه محراب رؤیا شد امشب
گل لحظه‌های شب انتظارت
به باغ نگاهم شکوفا شد امشب
اگر ناشکیبا غزل می‌سرایم
به یاد تو قلبم شکیبا شد امشب
تو از رخ گرفتی نقاب ای پری‌رو
که آینه غرق تماشا شد امشب
تو ساز غم عشق را ساز کردی
فراز و فرودش چه زیبا شد امشب

چقدر قافله دارد غم سبکبارت
چه خوش نسیم بود صبح چشم بیدارت
بیا به تار دل نازکم بزن چنگی
که دلنوازترین است نغمه‌ی تارت
شبی که صبح نگاه تو آفتابی شد
شکفت آینه از نور سبز دستارت
به اوج یاد تو معراج می‌کنم هر شب
چرا که از دل و جان گشته‌ام گرفتارت
به قرب و منزلت و عشق و دوستی سوگند
به لوح جان و دلم نقش بسته آثارت
ز بار منت ایام گشته‌ام خالی
که سینه سینه شوم گنج گنج اسرار
نشسته بر سر راهت نگاه خسته‌ی من
ز لحظه‌ای که ندیده شدم خریدارت
چه جان‌گزاست مرا انتظار و هجرانت
چه دلرباست مرا شوق وصل و دیدارت
فران، همسفر آفتاب خواهی شد
چو در نگاه تو افتد نگاه دلدارت

یارب آن یار سفر کرده که دور از بر ماست
سایه مرحمتش در همه جا بر سر ماست
نیست در باغ جهان چون گل رخساره‌ی او
آری آن سرو چمان در چمن حسنِ خداست
تا ز رخ پرده برانداخت گل نور شکفت
گویا خیمه‌ی خورشید در این باغ بیاست
نکته یار فتاده است به صحرای سحر
که چمن غالیه بو از نفس باد صباست
دست در حلقه‌ی زلفش برم آنگاه که دل
پرده دار حرم آن مه خورشید لقااست
ای دلارام به آرام نگاهت شادم
به نوازم به نگاهی که چنین کار رواست
گر که از پیر خرابات مدد خواسته‌ام
درد ما را نمی از ساغر عشق تو دواست
نگسلم رشته‌ی الفت ز تو هرگز ای دوست
تار و پود دل من بسته به آن زلف دوتااست
با نسیم سحری عزم سفر کرد، فراز
تا بدانند که نهانخانه‌ی دلدار کجاست

تا که دل کوچ نشین غم پنهانی ماست
دیده دریایی این آینه گردانی ماست
جرعه نوشان بلائیم ز پیمانه‌ی عشق
جلوه‌ی یار در این باده‌ی روحانی ماست
عطر احساس اگر می‌چکد از باور دل
بارش رایحه‌ی باور انسانی ماست
سر اگر سر به سر دار محبت نهد
گوی سرگشتگی بی سرو سامانی ماست
مگذارید دل همدلی آزرده شود
شعر شادابی آن رغبت همخوانی ماست
سینه چون از نفس هم‌نفسی گرم شود
مُهر تأیید خدا بر رخ پیشانی ماست
دل عاشق که نهان‌خانه‌ی عشق ازلی ست
مهبط عاطفه و جلوه‌ی عرفانی ماست
شور شیرین و دم تیشه‌ی فرهاد فراز
شاهد بزم طرب خیز غزل‌خوانی ماست

غم زده خیمه به صحرای دلم یار کجاست
شده امشب کدر این آینه، دلداری کجاست
رفتم از یاد و نپرسید کسی حال مرا
غم فزون است در این غمکده غمخوار کجاست
دوستان دوستی از یاد شما رفته مگر
چه شد آن همدلی و دولت بیدار کجاست
ما همه کوچ نشین دل سودازده ایم
گوهر عشق دوی دل بیمار کجاست
ما در این شهر غریبیم و خمار غم عشق
از که پرسیم ره خانه‌ی خمار کجاست
کهنه رندی سر بازار ملامت می‌گفت
گوهر عشق فزون است خریدار کجاست
روز و شب گرد تو گشتیم و ندیدیم تو را
نه‌ای از دیده برون طالب دیدار کجاست
تا تویی ساقی و لبریز بود ساغر عشق
همه مستند در این میکده هشیار کجاست
گر که ما را به تولای تو بر دار کشند
سربه‌داریم در این دار بگو دار کجاست
هر طرف می‌نگری جلوه‌ی یار است فراز
دیده‌ی پاک و دل آینه کردار کجاست

وعدہی دیدار

با غم عشق به کوی تو رسیدن چه خوش است
بار این قافله بر دوش کشیدن چه خوش است
پای پر آبله و خار ره و بیم خطر
بهر یک لحظه گل روی تو دیدن چه خوش است
دولت حسن تو گر وعدہی دیدار دهد
پی دیدار تو یک عمر دویدن چه خوش است
با خرابات نشینان خراب غم تو
جامہی زهد ز عشق تو دریدن چه خوش است
در هوایت به در میکدها بادف و نی
بادہی وصل ز جام تو چشیدن چه خوش است
مرغ جان در تن فرسودہی ما زندانی ست
زین قفس پر به هوای تو کشیدن چه خوش است
داد جان میثم و جز دار تو لا نخرید
دار عشق تو بدین شیوہ خریدن چه خوش است
در شب بی سحر ہجر تو می گفت فراز
به تو پیوستن و از خویش بریدن چه خوش است

صدای ساز غمت با دلم هم آهنگ است
بزن که نغمه‌ی عشق خدا از این چنگ است
به رنگ آبی آینه با تو می‌گویم
دل تو جام بلور و دل من از سنگ است
تو لحظه لحظه مرا با نگاه می‌خوانی
و این صداقت چشمت چقدر خوش‌رنگ است
تو از تبسم نوری من از تجسم خاک
میان ما و تو صدها هزار فرسنگ است
به وسعت همه آفاق سینه‌ای دارم
که از برای غم بیکران‌هات تنگ است
پگاه عطر حضور تو ای مؤذن نور
به کوچه‌های دعای سحر خوش آهنگ است
تمام می‌شوم اما صدای باور تو
ز سنگ فرش مزارم به هفت اورنگ است
فراز ساز غزل را مکن خموش امشب
که این صدای دل دوستان یک رنگ است

رقص پروانه

برو ای خوابم از سر، دیده مهماندار جانان است
مقاب ای ماه، خورشید جمال یار تابان است
بیا ساقی که بر رویم تبسم میکند ساغر
خرابم کن که جانم تشنه‌ی یک جرعه عرفان است
تو ای پیک سحر خیزان مرو امشب زبالینم
که صبح دولت دیدار با آن سبز پیمان است
به کوی عشق او دل بستم و دانستم از اول
که آن زیبای عاشق کش بلای هر دل و جان است
بشوئید از گلاب یاد او خاک مزارم را
که پر سجاده‌ی گلفام او از عطر ایمان است
مخند ای شمع بی پروا به رقص مرگ پروانه
هزاران راز در هر طوف این دلداده پنهان است
مخواه از رهروان عشق جز آیین جانبازی
گران جانی نه در اندیشه‌ی عشق آفرینان است
بخند ای اشک شوق از مهر بر چشم فراز امشب
که بر نور نگاه مهربان یار مهمان است

شهر خیال

سکوت شهر خیالم سرود هجران است
به دست خاطره‌ام جام وصل جانان است
مرا خیال تو در بی‌کرای تنهایی
شراب خانگی مانده در خم جان است
ز آسمان نگاه تو مهر می‌بارد
نگاه من ز نگاه تو مست احسان است
بیا بیا که بهار از تو می‌شود پیدا
بهار روی تو آینه دار رضوان است
به فصل رویش گل‌های باغ آمدنت
نماز مردم چشم سرود باران است
ز اشک شمع شب انتظار دانستم
که عشق عاشق صادق فروغ ایمان است
عبور قافله‌ی نور دلربایی تو
به جان آینه‌ها تا همیشه تابان است
کنون که معتکف کوی دلبرم ساقی
بریز باده که امشب فراز مهمان است

گل تکبیر

بادهی عشق بیارید که ساغر شکن است
سخن از یار بگوئید که شیرین سخن است
ماه شد منخسف و چهرهی خورشید گرفت
ز شب زلف سیاهش که شکن در شکن است
چو قدم رنجه کند یار به دامان چمن
گل به پایش بنشانید که گل پیرهن است
باید از دولت حسنتش نفسی تازه کنی
که نسیم نفسش زینت باغ و چمن است
گل تکبیر ببویید ز محراب رخس
عطر سجادهی دلدار چو مشک ختن است
شور عشق و دل سودازده و شعله‌ی شمع
شعر جان سوزی پروانه به هر انجمن است
بروای اشک مشو سدره سوز دلم
سینه‌ی سوخته دروازه‌ی بیت‌ال‌حزن است
دلنوازا به غم عشق تو خو کرده دلم
که ز شهد غمت آرامگه خویشتن است
سبز شد خاطریم از عشق رخ یار فراز
یاد او آینه پرداز دل و جان من است

باغ انتظار

هوای یار که در باغ انتظار من است
قرار بخش دل و جان بی‌قرار من است
غم فراق که گل کرده در دل تنگم
رفیق قافله‌ی آه پرشرار من است
لهیب آتش جانسوز سینه‌ی خورشید
هنوز هم نفس قلب داغدار من است
ز هجر روی تو ای آفتاب کشور جان
سیه چو موی سیاه تو روزگار من است
به ساقی و می و مطرب نمی‌خورم حسرت
خمار چشم تو خنیاگر خمار من است
اگر به سینه‌ی خورشید گل کند آتش
ز جلوه‌های نظر بازی نگار من است
عبیر تربت لیلی و ناله‌ی مجنون
به روح گل که نسیمی ز کوی یار من است
خزان گلشن جان و غروب عمر فراز
چو یار می‌طلبد صبح نو بهار من است

گفتمش نور گفت روی من است
گفتمش قبله گفت سوی من است
گفتمش آب زندگانی گفت
قطره واری ز آبروی من است
گفتمش عشق با تبسم گفت
جرعه‌ای از می سبوی من است
گفتمش عطر مهربانی‌ها
گفت از باغ آرزوی من است
گفتمش نو بهار زیبایی
گفت از حسن و خلق و خوی من است
گفتمش عطر سبز باغ شباب
گفت تشبیه رنگ و بوی من است
گفتمش باغ نور آیینه‌ها
گفت یک جلوه‌ای ز روی من است
گفتمش خانه‌ی محبت دوست
گفت در خاقت نکوی من است
گفتمش پس تو کیستی گفتا
سرّ پنهانی مگوی من است
گفتمش از فراز از سر ناز
گفت او هم در آرزوی من است
بعد از این گفتگوی طولانی
که چو آیینه روبروی من است
عاقبت گفت من دل پاکم
که جهانی به جستجوی من است

دل شکسته

ز هجرت دیده‌ام دریاست ای دوست
درون سینه‌ام غوغاست ای دوست
شرار جانگداز تیر عشقت
ز سوز سینه‌ام پیداست ای دوست
ز بس می‌نالم از هجرت شب و روز
دلم دریای خون پلاست ای دوست
نگاهت از جهانی می‌برد دل
که چون مهر جهان آراست ای دوست
به باغ دیده‌ی اهل محبت
خیام عشق تو برپاست ای دوست
رخت گویی تمام آفتاب است
که غرق نور سرتا پاست ای دوست
کلام دل‌نشین مهربانت
خدا داند که روح افزاست ای دوست
به هر جا واکنم چشم دلم را
نشان بودند آن‌جاست ای دوست
تو میدانی فراز دل شکسته
همیشه با غمت تنهاست ای دوست

صبح وصال

جانا بیا که دیدنت از جانم آرزوست
با من بگو که صحبت جانانم آرزوست
ای آفتاب حسن و ملاححت به من بتاب
کز یرتو تو جلوه‌ی ایمانم آرزوست
تا در هوای آتش عشق تو گل کنم
بخت جوان و دولت عرفانم آرزوست
دیدم بهار آینه را در نگاه تو
گشتم گدای درگهت احسانم آرزوست
در گلستان عمر من ای گل شگفته‌ای
بر تو دوام عمر یزدانم آرزوست
این زندگی دمیست دمی با تو زیستن
وان دم هزار بستن پیمانم آرزوست
هرگز مباد بر تو گزندی ز روزگار
ای نازنین که ناز تو از جانم آرزوست
در آتش فراق تو ای مهربان‌ترین
فریاد صبر و سینه سوزانم آرزوست
آری فراز با نفس گرم عشق او
صبح وصال زین شب هجرانم آرزوست

بیا که ساحل و دریا هنوز بارانیست
هوای جنگل و صحرا هنوز بارانیست
صدای سبزه قناری ز شاخسار غزل
به شوق رویش گلها هنوز بارانیست
برای من که غزلخوان آرزوهایم
شب سرودن فردا هنوز بارانیست
از آن شبی که نگاه تو آفتابی شد
دلم به باغ تماشا هنوز بارانیست
به قاب خاطره ام عکس دلربایی تو
به رنگ ساده‌ی رؤیا هنوز بارانیست
هوای راز و نیازم به کوچه‌های سحر
به وسعت شب یلدا هنوز بارانیست
به یمن آن که بیایی در این غریبستان
نگاه منتظر ما هنوز بارانیست
بیافراز که در آستان حضرت دوست
نگاه دست تمنا هنوز بارانیست

ساحل آرام

در زلال برکه‌ی دل روی ماهت دیدنی‌ست
ساحل آرام دریای نگاهت دیدنی‌ست
آیه‌های مهربانی در عبور لحظه‌ها
در نگاه دلنشین گاه گاهت دیدنی‌ست
با تمام سادگی‌ها در کنار پنجره
جلوه‌ی جادویی چشم سیاهت دیدنی‌ست
در غروب جمع‌ه‌ی دلتنگی آینه‌ها
کوچه‌ی بارانی باغ پگاهت دیدنی‌ست
تک‌سوار سبز پوش قلّه‌های انتظار
بوسه بازی‌های گل با خاک راهت دیدنی‌ست
گرگنه باشد تماشای رخ زیبای تو
روی دوش چشم من بار گناهت دیدنی‌ست
تا ز خاک آستانش بوسه می‌گیری فراز
کام عطشان لبان بوسه خواست دیدنی‌ست

معيار عشق

آن دل که خواستار سردار عشق نیست
از او عبور کن که خریدار عشق نیست
در شهر سایه‌ها که کساد محبت است
هرگز نشان ز گرمی بازار عشق نیست
بی عشق زندگی گسل مرگ لحظه‌هاست
مرده است آن دلی که گرفتار عشق نیست
با ما سخن ز بیش و کم زندگی مگو
ما را به غیر صحبت معیار عشق نیست
ما سرخوشیم با سخن عشق تا ابد
شیرین‌تر از حلاوت گفتار عشق نیست
گر عاشقی به‌روی هوس دیده‌ و امکان
غفلت برای عاشق بیدار عشق نیست
باور مدار مردم دنیاپرست را
در این قبیله یک تن تبار عشق نیست
امشب فراز نغمه‌ی عشق آفرین بخوان
در محفلی که غیر خریدار عشق نیست

لذت دیدار

نصیب عاشق دل داده جز غم دل نیست
چرا که در سر عاشق هوای باطل نیست
به سنگواره دل‌ها نوشته بود کسی
دلی که از غم مردم تهی بود دل نیست
دلی به روشنی آفتاب می‌خواهم
ز تنگ‌چشمی چشم مراد حاصل نیست
چو طالب گهری سیر قعر دریا کن
که جایگاه صدف در کنار ساحل نیست
چو آفتاب برآید ستاره می‌میرد
که در کنار خردمند جای جاهل نیست
کسی که راز غم عشق را نمی‌داند
برای عاشق دل داده ارج قائل نیست
چه خوب کوچه‌ی دلدار را نشانم داد
کسی که لحظه‌ای از کار خویش غافل نیست
سری به خانه‌ی روشن دلان ببايد زد
که نور جز به تماشای نور مایل نیست
شرار مهر و محبت زند به دل آذر
که دل بدون غم عشق دوست کامل نیست
فراز لذت دیدار را نمی‌داند
هر آن کسی که به دیدار یار نایل نیست

می‌کشم تصویر زیبای رخ یاری که نیست
می‌نشینم در غم هجران دلداری که نیست
می‌گشایم بال سبز عالم پرواز را
می‌شوم همراه با یار سبکباری که نیست
گم شدم در کوچه‌های دور دست آرزو
دور ماندم از نگاه چشم بیداری که نیست
تا شوم لبریز آیات نماز معرفت
دل نگیرم از لب لعل گهرباری که نیست
با که گویم راز پنهان دل آینه را
سینه تنگی می‌کند بی گنج اسراری که نیست
می‌سرایم شعر ناب هجرت خورشید را
می‌شوم نورانی ماه شب تازی که نیست
روز و شب خلوت نشین گوشه‌ی میخانه‌ام
باده نوشم در هوای مست هشیاری که نیست
دلبری را می‌شناسم در حریم قرب یار
نام او جاوید می‌ماند به معیاری که نیست
چشم دل بگشا تماشا کن رخ دلدار را
کی شود دیدار او حاصل به پنداری که نیست
در بهار پر شکوه لاله و نرگس فراز
گل کند در چشم ما آن چشم بیماری که نیست

مرا به خلوت دل بی غمت قراری نیست
قرار نیست دلی را که با تو کاری نیست
سبب سبب گل حسرت ز باغ دل چیدم
که بی حضور تو این باغ را بهاری نیست
بهار غنچه بیارا که بی تبسم گل
به طرف باغ و چمن نغمه‌ی هزاری نیست
قسم به عشق که بی اعتدال سرو قدت
نگاه نرگس مستی به جویباری نیست
صدای پای تو می‌آید از دیار سحر
جز این ز قافله‌ی نور انتظاری نیست
برای دیدن روی تو ای سخاوت نور
ز ساحل نگهم تا خدا غباری نیست
تو را به لحظه‌ی زیبای انتظار قسم
بیا که بر دل دلدادهام قراری نیست
تو سر فرازتر از آفتاب می‌آیی
به‌مان که بی تو بر این چرخ اقتداری نیست

ما می‌رویم و جام تمنا هنوز هست
در کام دیده میل تماشا هنوز هست
طی می‌شود جوانی و در باور خیال
شور شباب و شادی و رؤیا هنوز هست
گر کشتی مراد دل ما به گل نشست
رقص حباب و ساحل دریا هنوز هست
صبح خمار آمد و مستی ز سر گذشت
رنگ شراب بر لب مینا هنوز هست
آینه‌ی تجلی محراب اگر شکست
سجاده‌ی صداقت دل‌ها هنوز هست
از آسمان شهر اگر آفتاب رفت
گوهر نشان عقدِ ثریا هنوز هست
آهنگ شور و شاد غزل‌های زندگی
هر شب به گوش خاطره‌ی ما هنوز هست
امشب فراز با دل لبریز آرزو
انگیزه‌ی سرودن فردا هنوز هست

چو یار چهره‌ی گلفام در حجاب گرفت
نقاب بر رخ زیبای آفتاب گرفت
ز در درآمد و بر من نظاره کردو گذشت
گناه‌کار بدید و ره صواب گرفت
در آستانه‌ی لطفش مرا امیدی بود
ز او عطا طلبیدم به من عتاب گرفت
امید بود که در خواب بینمش یک شب
خیالش آمد و بر دیده راه خواب گرفت
ز عطر باغ نمازش سپیده‌ی سحری
به صبح عافیت از چشم گل گلاب گرفت
به هر دیار که مهر نگاه او تابید
قرار از دل شیدای شیخ و شاب گرفت
چو دید سیل سرشکم تبسمی فرمود
خوشا به مردم چشمم چه خوش جواب گرفت
فراز دلبر نامهربان به مهر نشست
به انتظار نگاهم ز رخ نقاب گرفت

نماز عشق

ز دیده رفتی و آینه را غبار گرفت
نگاه باور ما عطر انتظار گرفت
حجاب از رخ نورانیت بگیر ای ماه
که بی حضور تو خورشید روزگار گرفت
بیا و غربت پاییز را بهاری کن
که قلب کوچک بلبل به شاخسار گرفت
شبی که گل غزل آفتاب را خواندی
سپیده از نفست بوی نوبهار گرفت
نماز عشق به پا کن که کعبه‌ی دل‌ها
ز باغ سبز نماز تو اعتبار گرفت
تو نور سبز خدایی که از تجلی تو
رخ منور خورشید اقتدار گرفت
چو داد مژده‌ی وصل تو را نسیم سحر
ز شوق آمدنت جان و دل قرار گرفت
شبی که از غم تو با فراز می‌گفتم
خیالت از دل من صبر و اختیار گرفت

بنما نظر که مهر دلارا ببینمت
بنواز دل که در دل شیدا ببینمت
بر گو سخن که حلقه به گوش فلک کنی
بنما قیام تا که سرا پا ببینمت
خلوت نشین پرده‌ی هفت آسمان شدی
دارم امید آن که هویدا ببینمت
ای غایب از نظر ز پس پرده‌ی زمان
خواهم میان مردم بینا ببینمت
بر مردمان دیده‌ی دل‌ها نشست‌ای
بنشین که با نگاه تو لا ببینمت
هرگز هوای جنت و رضوان نمی‌کنم
گر لحظه‌ای به باغ تمنا ببینمت
شرح غم فراق تو با کس نگفته‌ام
شاید به کوی عشق تو تنها ببینمت
ای عدل گستر آینه دار مجردی
اعجاز کن که با ید بیضا ببینمت
باب سخن به مأذنه‌ی معدلت گشا
تا بادم فصیح مسیحا ببینمت
می‌گفت در طلیعه‌ی دلدادگی فراز
ای رشک آفتاب چه زیبا ببینمت

سرود هجران

از نگاه ستاره بارانت
سبز شد آسمان چشمانت
تا بتابی به جان آیینه
ماه گل کرده در گریبانت
یا گل نور در بغل داری
یا که خورشید گشته مهمانت
مژده‌ی نوبهار آوردی
که بهار است در زمستانت
فرش تک خال روی لعل لب
عرش خطی بود به دیوانت
همه هستی سبک‌کش عشقت
همه آفاق زیر فرمانت
می‌روم کوچه کوچه در پی تو
می‌کشم بار رنج هجرانت
می‌چکم قطره قطره از چشمم
می‌سرایم سرود هجرانت
تا بمانم همیشه با یادت
نکشم دست دل ز دامانت
صد هزاران هزار جان خواهم
تا کنم لحظه لحظه قربانت
این فراز و دل شکسته او
این تو و باب لطف و احسانت

دل سرگشته ز کویت نه ز پا می افتد
گر چه زین راه به صد دام بلا می افتد
پای از دایره‌ی یاد تو بیرون نهد
آن‌که از مروه نگاهش به صفا می افتد
اشک شوقی که شد از دیده‌ی زمزم جاری
گویی از چشم دل اهل ولا می افتد
تا به سرشوق لقا نیست مکن طوف حرم
دل افسرده ز معراج دعا می افتد
سینه را تا نکنی آینه‌ی جلوه‌ی عشق
چشم دل از رخ دلداری جدا می افتد
من و دل هر دو گرفتار غم دلداریم
شوق دیدار مگر از سر ما می افتد
قصه‌ی غصه‌ی ما را به گلستان مبرید
که گل از خنده و بلبل ز نوا می افتد
نشود محرم اسرار در این دار فراز
مگر آن قوم که در وادی لا می افتد

فلق به بام شب تار باز می‌گردد
نگاه مأذنه پر رمز و راز می‌گردد
سکوت شب ز قیام نماز می‌شکند
دوباره دامن سجاده باز می‌گردد
گل نیاز به باغ سپیده می‌خندد
ستاره شاهد راز و نیاز می‌گردد
به روی دامن گلدسته عشق می‌روید
دوباره نغمه‌ی توحید ساز می‌گردد
زال نور کشد دست بر سر نرگس
چمن بهاری گل‌های ناز می‌گردد
نوای بلبل بی دل در آستان سحر
به یمن دولت گل دلنواز می‌گردد
بیا به ساحل دیدار یار برگردیم
چو موج می‌شکند آب باز می‌گردد
فراز قهر مکن با دلی که می‌شکند
دل شکسته مصلاى راز می‌گردد

آسمان و جاهت

شبی که آینه روی تو را نشان می‌داد
مرا به منظر چشم تو آشیان می‌داد
چو بی نقاب رخت جلوه کرد، چشم فلک
به آسمان و جاهت تو را نشان می‌داد
تو از قبیله‌ی نوری که جلوه‌ی رویت
به یک نگاه به صد آفتاب جان می‌داد
ستاره‌ها همه لبخند می‌زدند آن شب
و ماه دست به هفت آسمان تکان می‌داد
رخت ز آینه‌ها لحظه لحظه دل می‌برد
غمت به جان جهان عشق جاودان می‌داد
چو یاس سبز نگاهت به باغ گل می‌کرد
مشام عاطفه را عطر، ارمغان می‌داد
شراب گونه‌ات ای گلفروش کوچی دل
صفا به رویش گل‌های ارغوان می‌داد
فراز، خاطرات را به برگ لاله نوشت
سحر که دست تو اش سر خط امان می‌داد

آه در سینه‌ی من سوز نهانی دارد
اشک در دیده‌ی من خانه تکانی دارد
بغض در حنجره‌ام پیرهن صبر درید
بس که از یوسف دل دل نگرانی دارد
تا شد آماجگه تیر بلا سینه‌ی من
نقش برجسته‌ی صورت‌گر مانی دارد
گرد پیری به رخ آینه گوید که دلم
میل برچیدن بازار جوانی دارد
بس که تصویرگر آتش و خون شد دل من
کی دگر میل به این عالم فانی دارد
ماه از روزنه‌ی پنجره در گوشم گفت
مرغ شب در غم تو مرثیه خوانی دارد
دفتر شعر مراد در غزل آباد برید
که به هر بیت دو صد بار معانی دارد
چهره پر چین، دل غمگین، تن رنجور فراز
باغ عمر تو دگر رو به خزانی دارد

ساقی سخن

کتاب عشق چه شیرین حکایتی دارد
ز سوز سینه‌ی عاشق روایتی دارد
هر آن دلی که ز ایمان و عشق لبریز است
به جان خویش غم بی‌نهایتی دارد
زبان به شکوه گشوده‌ست این دل شیدا
ز بی‌وفایی یاران شکایتی دارد
زبان دوستی مانده ساقی سخن است
ز نور باده‌ی دل‌ها درایتی دارد
حریف باده و پیمان‌ه خوب می‌داند
که پیر می‌کده با ما عنایتی دارد
کسی که پای نهد در ره خردورزان
به راه خلق چراغ هدایتی دارد
دلی که چون دل باران زلال می‌گردد
به وسعت همه آفاق آیتی دارد
سخن ز روی ملاححت بگو هماره فراز
زبان عاطفه شیرین حکایتی دارد

چشمه‌ی مهتاب

خیالم کی خیال خواب دارد
که از عشقت دلی بی‌تاب دارد
شب از ایوان چشم می‌گریزد
که چون تو مهر عالم‌تاب دارد
بگو جان تو ای ابر سخاوت
چه نسبت با زلال آب دارد
که در باغ بهار آفرینش
هزاران چشمه‌ی مهتاب دارد
شبی با شانۀ زلف تو گفتم
مگر آیینه پیچ و تاب دارد
زیاقوت لب لعل تو دیدم
که رویت باغی از عناب دارد
هر آنکس با غم عشق تو پیوست
به سینه گوهری نایاب دارد
دلم بهر تمنای وصال
نظر بر گوشه‌ی محراب دارد
تو سوز نغمه‌ی ساز فرازی
که بر سر شور شعر ناب دارد

بیت الغزل

باز این دل شیدایی شور دگری دارد
در این شب رؤیایی زیبا سحری دارد
جامی دگر ای ساقی پر کن ز می باقی
کین باده شورانگیز نیکو اثری دارد
بلبل به هوای گل صد پرده غزل خواند
گویی که به منقارش شهد شگری دارد
جان سوزی پروانه فریاد غم عشق است
پروا نکند ز آتش تا بال و پری دارد
در کار دل و دلبر فرقی نبود امشب
این مُنتظِر یار و آن مُنتظَری دارد
از بهر دل آراییی با دفتر دانایی
در کان کرم ایزد یکتا گهری دارد
گل کرده گل نرگس در گلشن جان ما
از اوست لسان ما گر مشکتری دارد
فخر دو جهان است او پیدا و نهان است او
داغ غم هجرانش در دل شرری دارد
ای سرو تماشایی وقت است که بازآیی
گلزار جهان بی تو کی برگ و بری دارد
بشنو ز فراز امشب بیت الغزلی دیگر
کان یار نکو منظر بر ما نظری دارد

تاب زلفت تاب را بی تاب کرد
چشم مستت خواب را بی خواب کرد
در نگارستان طاق ابرویت
دل هوای گوشه‌ی محراب کرد
تا نگاهت سبز شد در آینه
مهر را محور رخ مهتاب کرد
خیمه تا خورشید در گلزار زد
با گل روی تو فتح باب کرد
تا نبیند غیر زیبایی دلم
ماه رخسار تو را در قاب کرد
داغ هجرانت چو بر دل‌ها نشست
کام جان را از غمت سیراب کرد
هر کسی در بند عشقت شد اسیر
خویش را رسوای شیخ و شاب کرد
با زلال عطر پیغامش فراز
نقش پاک آب را بر آب کرد

تمنای وصال

روزی که گل در ساحت گلزار گل کرد
از شوق دیدار رخ دلدار گل کرد
بهر تماشای بهار عارض او
خورشید با لبخند از کُھسار گل کرد
از جلوه‌ی جان کلیم بی نیازی
در طور سینا نخل عشق یار گل کرد
آنان که پا از کوی نامحرم کشیدند
در سینه‌شان آینه‌ی اسرار گل کرد
ای یار ما را در دیار غم کشاندی
بازآ که غم در سینه بی‌غمخوار گل کرد
تا نرگس مست تو را در خواب دیدم
نرگس به باغ دیده‌ام بسیار گل کرد
روزی که جان با جلوه‌ی عشقت در آمیخت
در دیده‌ی حسرت گل دیدار گل کرد
گل واژه‌ی سبز تمنای وصال
در دفتر شعرم هزاران بار گل کرد
تا عشق را بر لوح دل‌ها نقش کردند
فریاد عاشق بر فراز دار گل کرد

گل دیدار

تو را در خواب دیدم دیده‌ی بیدار پیدا شد
به باغ سبز رؤیایم گل دیدار پیدا شد
نگاه مهرورزی را ز چشمان تو فهمیدم
که در چشم تماشایم گل بی خار پیدا شد
هزاران عهد بشکستم که دل بر مهر تو بستم
در این بشکستن و بستن غم بسیار پیدا شد
زال نور نوشیدم ز جام چشم نوشینت
که از بیماری عشقت تن تبار پیدا شد
به دل ترسیم کردم لحظه‌های با تو بودن را
چه زیبا شد که آن نقش گران مقدار پیدا شد
دل دیوانه‌ام را با غمت دیوانه‌تر کردم
درون سینه‌ام گنجی پر از اسرار پیدا شد
به باغ آرزو رفتم گل حسرت نصیبم شد
به کوی عشق رو کردم طناب دار پیدا شد
فراز امشب مکن افشا غم اسرار پنهان را
که ساقی رفت و ساغر گم شد و اغیار پیدا شد

سینه سینه آه گشتم دیده مهر افزا نشد
ناله ناله نی شدم شوری به دل پیدا نشد
لحظه لحظه شمع گشتم شعله شعله سوختم
قطره قطره آب گشتم آتشم اطفا نشد
چشمه چشمه از دو چشم باورم جاری شدم
لاله لاله داغ دیدم دیده خون پالا نشد
دل به تنگ آمد ز حسرت در رواق سینه‌ام
روز و شب نالیدم اما عقده‌ی دل وا نشد
شیشه‌ی عمرم به سنگ آرزوهایم شکست
زندگانی در نگاهم غیر یک رؤیا نشد
من اگر آن زاهد پاکیزه سیرت نیستم
دیده‌ی لیلی پرستم غیر برسیسا نشد
این گنه تنها نه از من بود در باغ بهشت
جدّ من بادانه‌ای گندم مگر اغوا نشد
بسکه شاهین قضا گرد سرم پرواز کرد
طوطی طبع شکرخای دلم گویا نشد
رازها در خلقت من بوده از اول فراز
عاقبت این راز پنهان بر کسی افشا نشد

سینه بازار عشق

گفتم امشب عقده‌ی دل واکنم اما نشد
شور و حالی با غمت پیدا کنم اما نشد
خواستم در لحظه‌های خلوت تنهاییم
از فراق دیدۀ را دریا کنم اما نشد
گفتم امشب از کران تا بیکران باورم
خیمه‌ی عشق تو را برپا کنم اما نشد
سعی کردم در کتاب خاطراتم خط به خط
روی زیبای تو را انشا کنم اما نشد
گفتم امشب در سینه بازار شهر آرزو
جان و دل را با غمت سودا کنم اما نشد
خواستم در بحر بی پایان طوفانزای دل
گوهر عشق تو را پیدا کنم اما نشد
خواستم از طور عشق آتشینت بگذرم
سینه را چون سینه‌ی سینا کنم اما نشد
خواستم تا چون فراز از شهر رؤیاهای دور
لحظه‌ای در کوی تو مأوا کنم اما نشد

آیت کردگار

روی تو لاله زار را مانند
نرگس جویدار را مانند
لب گلگون با طراوت تو
گوهر آبدار را مانند
پیچ و تاب کمند گیسویت
ریزش آبشار را مانند
مردم چشمت ای کمان ابرو
آرش روزگار را مانند
نرگس مست پر ز آشوبت
حال مست و خمار را مانند
جعد مشگین و جلوه‌ی رویت
حال لیل و نهار را مانند
دیدم در انتظار آمدنت
عاشق بی قرار را مانند
شهد ناب کلام دلجویت
جاری چشمه سار را مانند
قد موزونت ای الهه‌ی ناز
سرو ناز بهار را مانند
آسمان با شکوه اختر کان
روی تو گل‌عذار را مانند
هر که روی تو دید با خود گفت
آیت کردگار را مانند
از فراز از بهشت پرسیدم
گفت چشمان یار را مانند

غزل در کوچه‌ی خورشید می‌خواند
نماز بارش امید می‌خواند
نگاهش تا خدا پرواز می‌کرد
وز آن‌جا آنچه را می‌دید می‌خواند
از آن روزی که در باغ ضمیرش
نهال عشق می‌روید می‌خواند
ز هنگامی که خورشید جمالش
گل آینه را می‌چید می‌خواند
کنار برکه‌ی مهر و محبت
ز عطر یاس و برگ بید می‌خواند
ز راز هم‌دلی لبریز می‌شد
ز یمن دولت جاوید می‌خواند
قدم در کوچه‌های گریه می‌زد
و با اشکی که می‌خندید می‌خواند
به بزم دل‌نشین هم‌صدایی
به آهنگی که می‌رقصید می‌خواند
فراز آن شب حدیث آشنایی
ز بر می‌کرد و با تأکید می‌خواند

چله‌نشینان بزم یار

آنان که از ازل به بلا مبتلا شدند
مست شراب دولت صدق و صفا شدند
از ابتدای راه به مقصد رسیده‌اند
از راهیان عالم خاکی جدا شدند
سرگشته‌گان وادی مهر و محبتند
اینان که از قرابت دنیا رها شدند
شهر گشوده‌اند به معراج عافیت
تا با صدای عاطفه‌ها آشنا شدند
تا خار غم ز پای رفیقان برآورند
بر رهروان وادی لا رهنما شدند
تا رهسپر شوند به سرچشمه‌ی بقا
در بحر بیکران محبت فنا شدند
دل را به آب و آینه تفسیر کرده‌اند
این آیه‌های نور که محو خدا شدند
آری فراز چله‌نشینان بزم یار
خلوت‌گزیده‌ی حرم کبریا شدند

دلم ز دوریت ای دلنواز می‌شکند
در این حصار غم جانگداز می‌شکند
تو ای تبلور عشق از دل شکسته مرو
که بی تو آینه‌ی اهل راز می‌شکند
مرو که عهد من و ساغر و دل ساقی
هزار بار شکسته است و باز می‌شکند
مگو شکسته بخوانم نماز در بر تو
مگر به کعبه‌ی دل‌ها نماز می‌شکند
نه من ز خویشتن خویش بی‌خودم امشب
ز شور نغمه‌ی عشق تو ساز می‌شکند
مگر تو نغمه‌ی داوود در گلو داری
که از نوای تو صوت حجاز می‌شکند
نگاه چرخ که بر عرش سربرافرازد
ز بس به پای تو آرد نیاز می‌شکند
توان و طاقت پرواز با تو بودن نیست
در آن فراز پر شاهباز می‌شکند
تو ای کتیبه‌ی سبز هزاره‌ی هستی
ز اوج عزت تو اعتزاز می‌شکند
مگر تو تکیه به ایوان آفتاب زدی
که با فرود نگاهت فراز می‌شکند

دلبر عاشق نوازم عاقبت
می پرست می پرستم می کند
تا به کوی خویش مهمانم کند
از شراب عشق مستم می کند
تا نماید بر وصالش واصلم
می دمد نور هدایت در دلم
می فزاید نفخه بر آب و گلم
عقل و دین را ناز شستم می کند
بر وجودم نقش هستی می زند
مهر مهر حق پرستی می زند
در رهم بالا و پستی می زند
واقف از سر الستم می کند
در هوای بی سر و سامانی ام
می کشد در وادی حیرانی ام
از پی آبادی و ویرانی ام
زان چه بودم این چه هستم می کند
گرچه من غرق گناهم روز و شب
غافل از عمر تباهم روز و شب
می نهد دامی به راهم روز و شب
با نگاهی پای بستم می کند
تا که گردد راز عشقم برملا
می کند سر مستم از جام بلا

چون برم دست تو سل با ولا
عشق بازی با دو دستم می کند
گرچه عهد خود مکرر بشکنم
حرمت والای دلبر بشکنم
چون غرور خویش در سر بشکنم
سرفراز از این شکستم می کند

شیلان شادی

می‌رسد مردی که رامش شه‌ریاران می‌شوند
سرخ رو از اقتدارش سربه‌داران می‌شوند
با طلوع طلعتش ظلمت گریزان می‌شود
جاده‌ها در پیش رویش نور باران می‌شوند
باز بختش پرکشد تا قله‌ی آزادگی
بوسه خواه خاک راهش تاج داران می‌شوند
می‌سراید شعر بیداری به چشم روزگار
لشگر صبح مظفر شب شکاران می‌شوند
با قیامش جمعه‌ها شیلان شادی می‌کشند
با قعودش هم صدا شب زنده داران می‌شوند
کوله بارش پر ز جنگل دست‌هایش پر ز گل
محو در باغ تماشایش بهاران می‌شوند
هر کجا پا می‌نهد در زیر گام همتش
دشت‌ها سر سبز و جاری چشمه ساران می‌شوند
می‌نشیند عطر شوق دیدنش بر سینه‌ها
مُحرم بوئیدنش چشم انتظاران می‌شوند
بر فراز سر و باغ آرزو گل می‌کند
مست در آغوش پیغامش هزاران می‌شوند

سرود آبشار

هدیه‌ای از نوبهار آورده بود
نکته‌ای از کوی یار آورده بود
از زلال کوچه‌ی رنگین کمان
گل‌سرود آبشار آورده بود
یاس و نرگس سنبل و نیلوفری
از کنار جویبار آورده بود
تا شود همسایه با آیینه‌ها
لحظه لحظه انتظار آورده بود
در حریم دوستان یک‌دله
چشم دل را بی غبار آورده بود
باز در دنیای خوب آرزو
خاطری امیدوار آورده بود
دلبر عاشق نواز شهر ما
یک غزل از شهر یار آورده بود
سبز شد در باغ سبز انجمن
او که شعر آبدار آورده بود
از دو بیتی از رباعی از غزل
از قصیده یادگار آورده بود
در دل آرام دریای هنر
گوهر رخشان به بار آورده بود
دوستان از دوست دارم گفتگو
او که بر دل‌ها قرار آورده بود
مرغ خوش الحان شادی را فراز
بر فراز شاخسار آورده بود

قبله‌ی حاجت

دوش دل آینه‌گردان مه روی تو بود
دیده افتاده به دام خم ابروی تو بود
تا غم عشق تو شد معتکف خانه‌ی دل
جان تجلی‌گه نور رخ نیکوی تو بود
تا نگاه دلم از کوچه‌ی یاد تو گذشت
درهم آمیخته با سلسله‌ی موی تو بود
سرو افراشته، قد بهر تماشای تو بست
باغ دلباخته بر قامت دلجوی تو بود
گل آینه به یک نیم نگاه تو شکفت
نور اعجاز در آن نرگس جادوی تو بود
سرشب تا به سحر باغ دعا شد دل اگر
قبله‌ی حاجت ما طاق دو ابروی تو بود
باور عشق تو در سینه‌ی خورشید نشست
که به جاننش شرر از شوق سر کوی تو بود
گفت با شیوه‌ی شیوای غزل باز فراز
که صفای چمن از عطر گل روی تو بود

تنهایی شاعر

یک شب کنار پنجره تنها نشسته بود
باغ ستاره را به تماشا نشسته بود
تا نشکند سکوت دل‌انگیز خاطرش
در خلوتی به وسعت دنیا نشسته بود
شعری به رنگ آبی مهتاب می‌سرود
بر بال شاعرانه‌ی رؤیا نشسته بود
یادش به خیر آن شب زیبا که تا سحر
برکشتی صداقت دل‌ها نشسته بود
تصویر آب را چه نجیبانه می‌کشید
دریا دلی که بر لب دریا نشسته بود
با کوله‌بار حسرت دیروز لحظه‌ها
در انتظار دیدن فردا نشسته بود
از واژه‌های سبز غزل‌های آرزو
لبریز بود و غرق تمنا نشسته بود
شعر شباب زمزمه می‌کرد زیر لب
با خاطرات خویش به نجوا نشسته بود
وقتی به قاب پنجره نزدیکتر شدم
دیدم فراز بود که تنها نشسته بود

آن شب که سینه در غم پنهانی تو بود
ابر بهار عاطفه بارانی تو بود
آن شب که شب حصار تباهی کشیده بود
مهتاب آفتابی پیشانی تو بود
در آسمان آبی چشم سیاه تو
صد کهکشان ستاره به مهمانی تو بود
تا گل کنی به باغ دلارایی سحر
جام فلق به آینه گردانی تو بود
اشکی که می چکید به دامن آرزو
در انتظار چهره‌ی نورانی تو بود
در مکتب تلاوت آیات واژه‌ها
پیر زمانه طفل دبستانی تو بود
دیباچه‌ی صداقت خورشید باوری
ممه‌ور مهر باور روحانی تو بود
تا گل کنی به خلوت تنهایی فراز
شب تا سپیده گرم غزل‌خوانی تو بود

روزی که بر رخسار خود گیسو پریشان کرده بود
گویی که در دامان شب خورشید پنهان کرده بود
تا یوسف جان مرا در بند و زندان افکند
کام زلیخای دلش چاک گریبان کرده بود
با یک عبور پر نفس از جاده‌های خار و خس
با کوله باری از هوس آهنگ عصیان کرده بود
دنیای کفرآمیز او از چشم شورانگیز او
پیمانهای کفر مرا لبریز ایمان کرده بود
تا عقده‌ی دل و اکنم در ساحل دیدار او
دریای موج غمش در سینه طغیان کرده بود
مهر بهار عارضش در آسمان آرزو
شهر تماشای مرا خورشید باران کرده بود
دریای سبز چشم او در ساحل آرام دل
بر وسعت اندیشه‌ام ایجاد طوفان کرده بود
در ساحل سبز نیاز با آیه‌های سوز و ساز
مرا به همراه فراز آن یار مهمان کرده بود

گاهی ز جان آینه آهی کشیده بود
آهی به رنگ حال تباهی کشیده بود
بر برگ سبز خاطره‌های جوانی‌اش
تصویری از عبور نگاهی کشیده بود
در امتداد کوچ غم‌انگیز لحظه‌ها
یک جای پای مانده به راهی کشیده بود
دنیای غم که کام دلش را گرفته بود
نقشی ز کوه بر پرکاهی کشیده بود
بر روی زرد چهره‌ی پاییز زندگی
ابر بهار عاطفه خواهی کشیده بود
در آسمان آبی دنیای آرزو
خورشید را به صورت ماهی کشیده بود
پایان عمر بود و کسی از برای او
خطی به روی سنگ سیاهی کشیده بود
با اشک بی صدای دل نازکی فراز
فریاد صبر در دل چاهی کشیده بود

رهزن دل

تیر مژگان تو از راه جفا بود نبود
سینه‌ی من هدف تیر بلا بود نبود
دل به دام غم عشق تو خطا رفت نرفت
این خطا بر من دلداده روا بود نبود
چشم غارتگر تو از همه دل برد نبرد
رهزن دین و دل خلق خدا بود نبود
دل سنگ تو سر جور و جفا داشت نداشت
دل من آینه‌ی مهر و وفا بود نبود
شهادت ناب از لب جان‌پرور تو ریخت نریخت
تو و شیرین‌دهنی کار خدا بود نبود
دیده، گل از گل رخسار تو برچید نچید
سرو در سایه‌ی مهر تو به‌پا بود نبود
عشق قامت پی قد قامت تو بست نبست
چشم افسون‌گر تو قبله نما بود نبود
عطر باران غزل وصل تو را خواند نخواند
یاد تو ساحل آرام دعا بود نبود
دل تنهای فراز از غم تو سوخت نسوخت
غم عشق تو عجب عقده گشا بود نبود

گفتم ای کاش شام تار نبود
گفت آن وقت زلف یار نبود
گفتم ای کاش یار می آمد
گفت آن گاه انتظار نبود
گفتمش عاشقی، به ایما گفت
که به جز این مرا قرار نبود
گفتمش از چه دل به او دادی
گفت در دستم اختیار نبود
گفتمش باختی دل و دین، گفت
عشق بازی به جز قمار نبود
گفتمش عشق را کجا دیدی
گفت آن جا که غیر یار نبود
گفتم از جام وصل مست شدی
گفت آن جا کسی خمار نبود
از تجلای عشق پرسیدم
گفت جز جلوه‌ی نگار نبود
گفتمش گر نبود عشق چه بود
گفت گُل همنشین خار نبود
گفتمش باغ عشق خرم بود
گفت یک لحظه بی بهار نبود
گفتمش از غم نگار بگو
گفت با او غمی به کار نبود
گفتمش گر فراز عاشق بود
گفت جز بر فراز دار نبود

بازی تقدیر

دل اگر از نفس هم نفسی سیر نبود
کودک همدلی عاطفه دل گیر نبود
شعر هم خوانی ما بوی جوانی می داد
طبع احساس غزل خوانی ما پیر نبود
من و تو هم نفس نرمی باران بودیم
سینه‌ها ملتهب از بغض گلوگیر نبود
کاش در گلشن زیبای تماشاگه راز
بین آئینه و سنگ این همه توفیر نبود
بیم آزار ز نازک دلی شیشه بود
ورنه برگردن سنگ این همه تقصیر نبود
اگر آن مرد که بارنگ خدا می آید
لحظه‌ی پرتپش آمدنش دیر نبود
از غم ظلم و زر و زور رها بود بشر
پای مردان سلحشور به زنجیر نبود
دل به صحرای عطشناک هوس گم می شد
کام اندیشه اگر تشنه‌ی تدبیر نبود
طشت رسوایی ابلیس گر افتاد ز بام
طبع خود کامی او قابل تغییر نبود
اگر از خلقت ما تاج تبارک کم بود
از برای من و تو زیور تطهیر نبود
کاش در رهگذر عمر گران‌مایه فراز
زندگی دست‌خوش بازی تقدیر نبود

اگر که برق نگاه تو جانگداز نبود
دل شکسته‌ی ما گرم سوز و ساز نبود
صدای عاطفه در حجم سینه گم می‌شد
طلیعه‌ی نفس عشق دلنواز نبود
زالل جاری خورشید بی‌ساخت تو
به وسعت همه هستی ترانه‌ساز نبود
اگر تو محرم دل‌ها نمی‌شدی هرگز
رواق سینه‌ی عاشق حریم راز نبود
بدون نام تو ای سبز پوش مأذنه‌ها
نشان ز سُبْحه و سجاده و نماز نبود
تمام رامش هستی به هم گره می‌خورد
اگر که لطف تو هر لحظه کار ساز نبود
شبی که باده‌ی مستی به جام هستی بود
کسی ز ساغر عشق تو بی‌نیاز نبود
در آن زمان که گل ما ز خاک گل می‌کرد
به جز طنین صدای تو بر فراز نبود

شکسته دلان

ای دوست بی وصال تو دل وا نمی‌شود
شام فراق هجر تو فردا نمی‌شود
گل واژه‌های دفتر تفسیر عارفان
جز در مقام و قرب تو معنا نمی‌شود
تا باور تو جلوه نبخشد به جان و دل
نوری در این دو آینه پیدا نمی‌شود
بازا که بی تبسم مهر جمال تو
این درد انتظار مداوا نمی‌شود
بی لطف ابر و روح نوازشگر نسیم
گل در میان خار شکوفا نمی‌شود
گر جلوه‌گر شود رخ زیبای یار ما
دیگر کسی اسیر من و ما نمی‌شود
در سینه‌ی شکسته دلان دیار عشق
جز نقش روی دوست هویدا نمی‌شود
چون دل شکست دیده فغان می‌کند فراز
دریا بدون موج گهرزا نمی‌شود

گنج قناعت

از سینه داغ عشق هویدا نمی‌شود
بیرون ز پرده سرّ سویدا نمی‌شود
احوال دل به چهره‌ی خندان ما مبین
تصویر غم در آینه پیدا نمی‌شود
آن گوهری که در صدف سینه مُحرم است
از سنگ غم شکسته و احیا نمی‌شود
احساس دل چو زخمی شمشیر عشق شد
بی‌مرهم وصال مداوا نمی‌شود
ای عشق چیستی تو که در کوچه‌ی زمان
بی‌تو عبور قافله زیبا نمی‌شود
آن دل که در هوای تو معراج می‌کند
رام هوای نفس فریبا نمی‌شود
در ملک تن توقع آب بقا مکن
پرواز جان به قافله‌ی پا نمی‌شود
عزالت گزیده را چه تمنای همدلی‌ست
پایاب خسته وصل به دریا نمی‌شود
هرکس فراز گنج قناعت به جان خرید
منت‌پذیر مردم دنیا نمی‌شود

شفق عکس تو را در قباب می‌دید
که نقش خویش را بر آب می‌دید
میان طره‌ی مشکین و رویت
نمادی از شب و مهتاب می‌دید
نگاه انتظار آسمان را
برای دیدنت بی تاب می‌دید
فلک آهنگ بیداری نمی‌زد
مگر خواب تو را در خواب می‌دید
امیر پارسای کوچه‌ی شب
تو را در خلوت محراب می‌دید
زال نور کز نور جمالت
جهان را سر به سرشاداب می‌دید
به جام چشم مست مست مست
شراب ناب ناب ناب می‌دید
فراز از چشمه ساران خیالت
گل اندیشه را سیراب می‌دید

تشنه‌ام من تشنه را باور کنید
شعر عطشان مرا از بر کنید
تشنه‌ام من تشنه‌ی دیدار یار
از می وصلش لبم را تر کنید
پی‌یکرم را در هوای کوی او
شعله‌ور سازید و خاکستر کنید
تا عبیر عشق خیزد از گلم
سینه‌ام را در رهش مجمر کنید
از شرار شعله‌ی جانسوز عشق
جام جانم را پر از آذر کنید
تا ز نور باده تطهیرم کنند
همدمم با ساقی و ساغر کنید
می‌سرایم شعر شهر آشوب عشق
تا مرا معنا در این دفتر کنید
با فراز آید در باغ نیاز
تا تماشای رخ دلبر کنید

ای سینه‌های آینه کردار گل کنید
گنجینه‌های عالم اسرار گل کنید
بر بام سبز مأذنه گل کرد مهر یار
صبح نیاز گشته پدیدار گل کنید
گویی بهار زمزمه آغاز کرده است
ای شاخه‌های سرو و سپیدار گل کنید
تا گل کند طراوت گل‌های زندگی
در باغ عشق یار دو صد بار گل کنید
گرم است تا ضیافت بازار همدلی
با دوستان یکدله بسیار گل کنید
فرصت غنیمت است در این کوچ لحظه‌ها
یاران برای رخصت دیدار گل کنید
باید که بگذرید ز دنیای آرزو
تا لحظه‌ای به دیده‌ی دلدار گل کنید
این دار، بی‌نشان شما پایدار نیست
ای پایدارها به سردار گل کنید
تا نو بهار عاطفه‌ها گل کند فراز
با عشق دلنواز رخ یار گل کنید

از یاد رفته

رفته‌ام از یادها یادم کنید
یاد روز سبز می‌لادم کنید
در دل ویرانه‌ی دل‌واپسی
با گل امید آبادم کنید
تا بخندد در نگاهم زندگی
از غم دلتنگی آزادم کنید
سوگوار ساحل خاموشی‌ام
موج بی پایان فریادم کنید
گر چه آهنگ خزان دارد دلم
در بهار همدلی شادم کنید
تا پر پرواز دارد جان من
دل رها از دام صیادم کنید
در غم شیرین شیرینم هنوز
مست مست عشق فرهادم کنید
در کویر سرد تنهایی فراز
رفته‌ام از یادها یادم کنید

رخصت دیدار

دلبر از دلم این آه شرر بار مگیر
شرری کز غم تو گشته پدیدار مگیر
سینه را سینه‌ی سینای کن از سوز درون
جلوه‌ی عشق از این مخزن اسرار مگیر
تا چنان میثم و منصور روم بر سر دار
دار برگیر ولی عشق سردار مگیر
دل غزل‌های تماشای تو را میخواند
شوق گفتار از این مرغ شکرخوار مگیر
عشق تو در نفس باور دل گل کرده است
از گلاب گُل دل‌گرمی بازار مگیر
تا به معراج تولای تو پرواز کنم
پر، پرواز از این جان سبکبار مگیر
دل من در حرم امن تو آورده پناه
از دل دل شده‌ام رخصت دیدار مگیر
گرچه عمریست که در راه خطا رفته فراز
شوق دیدار از این پیر خطاکار مگیر

نور عرفان

کوله باری از دعا دارم هنوز
رمز و رازی با خدا دارم هنوز
جلوه‌ای از نور عرفان دیده‌ام
الفتی با اولیا دارم هنوز
دست در آغوش ساقی برده‌ام
بالب ساغر صفا دارم هنوز
در هوای چشمه‌ی آب بقا
دیده بر وادی لا دارم هنوز
تافرو ریزم حصار سایه را
در دلم نور خدا دارم هنوز
بازلال جاری اندیشه‌ام
سینه‌ای درد آشنا دارم هنوز
تانگردد راز عشقم بر ملا
بانوای نی نوا دارم هنوز
ره‌نورد وادی عشقم فران
ردپیایی از ولا دارم هنوز

شکر لله که در می‌کده باز است هنوز
زاهد مست به محراب نماز است هنوز
در شبستان پیام غزل مأذنه‌ها
دست ما در طلب باده دراز است هنوز
شکوه ای دوست ز بد عهدی ایام مکن
سینه‌ها آینه‌ی رازو نیاز است هنوز
باید از ساقی گل‌چهره مرادی‌طلبی
که نسیم نفسش روح نواز است هنوز
دل رندان بلاکش که شهود ازلیست
پرده‌دار حرم و محرم راز است هنوز
آن دل‌ارام که آرام دل اهل دل است
باز، با دل‌شدگان بر سر ناز است هنوز
آتشی کز غم عشقش به دل مازده‌اند
سینه‌ی سوخته در سوز و گداز است هنوز
عالمی شد ز ازل صید نظر بازی او
که اسیر نظرش جان فراز است هنوز

کاخ تقدیر

دلبرایاد توام مونس جان است هنوز
سخن باور تو ورد زبان است هنوز
چمن از آینه‌ی روی تو شد خرم و شاد
سرو در سایه‌ی مهر تو جوان است هنوز
تا به سودای نگاهت دل و دین باختام
سینه خلوت گه این راز نهان است هنوز
تا غم عشق تو شد معتکف خانه‌ی دل
کعبه در حسرت این گنج گران است هنوز
ای خوش آن دل که شد از رنگ تعلق بی‌رنگ
آب از رنگ تهی شد که روان است هنوز
کاخ تقدیر چو هشتند بنا خشت به خشت
از ازل هر چه بهشتند همان است هنوز
قد کمان گشت و دل افسرده شد و موی سپید
خواجه سودا زده‌ی سود و زیان است هنوز
گرد پییری به رخ آینه گوید که فراز
دل ز تنهایی تنها نگران است هنوز

گر چه دل از گل‌گندم نگران است هنوز
روز و شب در طلب باغ جنان است هنوز
روی خوش منظر دلبر نرود از نظرم
که نظر بازی او جلوه‌ی جان است هنوز
می‌سرودم ز گل و محرم رازم می‌خواند
چرخ در حیرت از این سرّ نهان است هنوز
یک شب از باغ گل نور عبورم دادند
جلوه‌اش در شجر طور عیان است هنوز
سینه تا شد صدف گوهر یک دانه‌ی عشق
دل تجلی گه این درّ گران است هنوز
تا بتابیم به ایوان بلند ملکوت
مرغ اندیشه‌ی ما در طیران است هنوز
پرتو دلبر ما در دل خورشید نشست
که در آن قافله‌ی نور روان است هنوز
تا بروید گل توحید در این باغ فراز
گرم از گرمی ما هر دو جهان است هنوز

وصل و هجران

همچو آتش گرم و سوزانم هنوز
شمع بزم افروز عرفانم هنوز
دم به دم از باده‌ی جام ازل
جرعه نوش وصل و هجرانم هنوز
گل غزل‌های کتاب خلقتم
گنجی از اسرار پنهانم هنوز
می‌کشم بار امانت را به دوش
بر سر آن عهد و پیمانم هنوز
از سحاب رحمت دیدار یار
تشنه‌ی یک قطره بارانم هنوز
تا نگاهم در نگاهش گل کند
روز و شب آیینه گردانم هنوز
گر بهشتی را به سیبی داده‌ام
در حریم قرب جانانم هنوز
بر فراز شاخسار یاد او
چون هزار آوا غزل‌خوانم هنوز

عمری گذشت و در غم تنهایی‌ام هنوز
در سوز و ساز سینه‌ی سینایی‌ام هنوز
رسواترین و شهره‌ی شهر دیار عشق
شیواترین ترانه‌ی شیدایی‌ام هنوز
در جای پای این دل گم کرده آرزو
در جستجوی خال سویدایی‌ام هنوز
یک دست سوی ساقی و یک دست سوی یار
خالی نگشته جام تمنایی‌ام هنوز
از لحظه‌های سبز نگاه تو می‌چکد
باران نور در شب رؤیایی‌ام هنوز
بس می‌خرند گوهر بحر غم تو را
ساحل نشین دیده‌ی دریایی‌ام هنوز
یاد تو ای ترنم رود زلال نور
گل می‌کند به باغ تماشایی‌ام هنوز
خیزد فراز عطر گل انتظار یار
از بیت بیت شعر شکیبایی‌ام هنوز

تا به عالم شد عیان آئینه‌ی اسرار عشق
در تجلی گشت جان از جلوه‌ی انوار عشق
گر وصال یار می‌خواهی مکن ترک وفا
صحبت نامهربانی نیست در گفتار عشق
در طریق عشق بازی ترک جان می‌بایدت
جز مرام پاک‌بازی نیست در معیار عشق
سینه‌ی بی‌کینه را روشن ز نور عشق کن
تا ببینی در دو عالم معجز و آثار عشق
آن‌که درس عشق را از مکتب عرفان گرفت
تا قیامت خیمه زد بر صحنه‌ی گلزار عشق
دل بود صدچاک از زخم زبان مدعی
صد چنین درد گران دارد به دل بیمار عشق
عاشق صادق دل از دلبر نمی‌گیرد فراز
گر کشندش از ملامت بر فراز دار عشق

هر نفس می خواندم مرغ هزار آوای عشق
می نوازد گوش جانم را نوای نای عشق
در سکوت بیکران خلوت اندیشه ام
مرغ جان پر می کشد تا اوج استغناى عشق
با زلال جاری خورشید می سازم وضو
تا که بگذارم نماز عشق با فتوای عشق
در یم طوفانی عشق ام رها کن ناخدا
من گرامی گوهری دارم در این دریای عشق
می سپارم سر به خاک در گه پیر مغان
تا نهم پا در حریم کعبه‌ی والای عشق
خوش دلم کز ناکجا آباد راه زندگی
سوی جانان ره برم با دیده‌ی بینای عشق
آن که عاشق نیست زندانی بود در بند تن
از تن تنها رها شد هر که شد پویای عشق
عشق را در دفتر سوداگران تفسیر نیست
عاشق فرزانه داند صورت و معنای عشق
ای تن خاکی بگو آینه دار کیستی
کاین چنین داری به دل نقش رخ زیبای عشق
با ولای دوست پیمان بسته با ساقی فراز
بی‌تولایش نگیرد ساغر صهبای عشق

امشب از چشم سیاهت غزلی ساختم
از گل باغ نگاهت غزلی ساختم
آسمانی شدم و بوسه به پای تو زدم
تا که از منصب و جاهت غزلی ساختم
تا بیایی و در آینه‌ی رویت نگرم
مهر من از رخ ماهت غزلی ساختم
عاقبت نامه‌ی من دست تو را می‌بوسد
گر چه از روی بداهت غزلی ساختم
بیم آن بود که در کوی تو راهم ندهند
تا بیایم به پناحت غزلی ساختم
تا که اندیشه‌ام از عطر تو سرشار شود
از گل مهر گیاهت غزلی ساختم
تا سحر خیمه به ایوان ثریا زده‌ام
تا ز خورشید پگاهت غزلی ساختم
بر فراز مه و خورشید فرود آمده‌ام
تا ز خاک سر راهت غزلی ساختم

ساز شکسته

تا سینه را به عشق تو دمساز کرده‌ام
دل را به هشت آینه‌ی راز کرده‌ام
تصویری از خیال و صالت کشیده‌ام
طرحی به وسعت غمت آغاز کرده‌ام
سَدّ سکوت مأذنه‌ها را شکسته‌ام
تا نغمه‌های عشق تو را ساز کرده‌ام
با آیه‌های نور غزل‌های چشم تو
فصلی دگر به دفتر دل باز کرده‌ام
تکرار کن ترنم ساز شکسته را
امشب هوای نغمه‌ی آن ساز کرده‌ام
خورشید را به سایه‌ی مهر تو برده‌ام
تا با پرخیال تو پرواز کرده‌ام
از یاد سرو و سوسن آزاد رفته‌ام
دل را اسیر عشق تو طنّاز کرده‌ام
با شور نغمه‌های دل‌انگیز ساز او
امشب فراز در غزل اعجاز کرده‌ام

شب به پایان آمد و من خواب را گم کرده‌ام
در خم زلفت دل بی تاب را گم کرده‌ام
من که شبگرد سر کوی تو بودم از ازل
در شبستان خیالت خواب را گم کرده‌ام
می‌چکد تا آیه‌های نور از چشمان تو
کوچ باران و زلال آب را گم کرده‌ام
دیده در باغ خیال از شوق می‌خندد که من
در نگاهت مهر عالم تاب را گم کرده‌ام
تا شدم مست نگاه نرگس بیمار تو
گل غزل‌های شراب ناب را گم کرده‌ام
من نه کافر باورم ای قبله‌ی اهل نظر
چون تو آیی در نظر محراب را گم کرده‌ام
ساربانان لحظه‌ای آهسته‌تر بگذر که من
در دل صحرا گل مهتاب را گم کرده‌ام
آرزویم بود تا برآستانش سر نهم
چون نبود او را نظر آن باب را گم کرده‌ام
دم به دم دل بر دل دریای عشقش می‌زنم
چون فراز آن گوهر نایاب را گم کرده‌ام

تا در کمند قد کمانی فتادهام
بیگانه با نگاه جوانی فتادهام
چون برگ زرد سیلی پاییز خورده‌ای
در دست تند باد خزانی فتادهام
عطر غزل به دفتر شعرم نمی‌چکد
از شوق شعر و قافیه دانی فتادهام
در کوچه‌های غمزده‌ی شهر باورم
با کوله باری از نگرانی فتادهام
دور از نگاه سبز قلم با دلی حزین
از دیدگان اهل معانی فتادهام
در باغ عشق و عاطفه از یادرفته‌ام
در بی‌نشان عالم فانی فتادهام
رفتند همدلان و پریشان و خسته‌دل
با واژه‌ها به مرثیه خوانی فتادهام
آری فراز بی‌خبر از حال زار خویش
امشب به یاد صبح جوانی فتادهام

گناه دل

در کوجه باغ غصه گل غم‌گناه‌ام
پژمرده در کویر سستیز زمانه‌ام
در کوره راه حادثه با کوله بار غم
با کاروان خسته‌ی محنت روانه‌ام
آن مرغ عاشقم که به جرم گناه دل
طوفان عشق کنده ز جا آشیانه‌ام
من ماندم و غم و قفس تنگ زندگی
وین آه و اشک و ناله و سوز ترانه‌ام
شب تیره شد به ماتم این تیره روزیم
بگریست شمع در غم اشک شبانه‌ام
ای بخت نیلگون به چه جرمی ست کاین چنین
دست زمان هماره زند تازیانه‌ام
خواهی اگر نشان مرا فاش گویمت
این خاک تیره هم نشناسد نشانه‌ام
گفتی فراز شرح غم سینه سوز خویش
درد آشنای این غزل عارفانه‌ام

طره‌ی طرار

دلبراً دولت دیدار تو را می‌طلبم
دلربا طره‌ی طرار تو را می‌طلبم
بسته بر حلقه‌ی گیسوی کمندت دل من
زلف مشکین شب انگار تو را می‌طلبم
در خم‌ارم من و بازار ملامت جایم
چشم جادوگر خم‌ار تو را می‌طلبم
سینه‌ام ز آتش عشق تو زند طعنه به نار
نازنین چهره‌ی گلنار تو را می‌طلبم
ریزد از شمع وجودم همه دم اشک فراق
خنده‌ی لعل گهر بار تو را می‌طلبم
چتر گل خیمه زده در چمن از لطف بهار
من بهار گل رخسار تو را می‌طلبم
تا به محراب غمت دست دعا بردارم
از خدا دولت سرشار تو را می‌طلبم
با نسیم سحر از هجر تو می‌گفت فراز
دلبراً دولت دیدار تو را می‌طلبم

شبی که با غم عشق تو عهد می‌بستم
حصار عقده‌ی دل را ز شوق بشکستم
به چشم تیره‌ی شب غرق آفتاب شدم
چو با سپیده دم باور تو پیوستم
در آسمان خیال نگاهم ای مه نو
عبور سبز تو را دیدم و ز غم رستم
به غیر، دست تمنا نکرده باز دلم
چو در حضور تو بشکفته غنچه‌ی دستم
ز جام چشم تو هر شب پیاله نوش شدم
خمار نرگس مست توام اگر هستم
به کوچه باغ دلم لاله‌ی فراق دمید
ز بس به راه تو چشم انتظار بنشستم
فدای ساقی گلچهره‌ی پیاله به دست
که از شراب طهور ولایی‌اش مستم
فران، شعر بلند نیاز را می‌خواند
شبی که با غم عشق تو عهد می‌بستم

چو دل بر طاق ابروی تو بستم
ز عالم رشتته‌ی الفت گسستم
تویی مقصود اگر خود می‌ستایم
تویی منظور اگر بت می‌پرستم
از آن روزی که می در جام کردی
کجا افتد دمی ساغر ز دستم
دل و دین در هوای عشق دادم
از این رو در رخت بی دل نشستم
بیا ساقی دل ما را به دست آر
که من دل‌داده از روز الستم
چنان مستم در این میخانه امشب
که قلب پاک ساقی را شکستم
بزن مطرب نوای جام در جام
که از شوق لقای یار هستم
فرازا جرعه‌نوش یار گشتم
که تا روز قیامت مست مستم

کعبه‌ی عشق

بیا ساقی که تا هستی و هستم
مدام از باده‌ی عشق تو مستم
خمار و نشووه‌ی قالوا بلایم
ز جامی کز ازل دادی به دستم
می وصل توام گر در کف آید
به آیینه‌ی قسم من می‌پرستم
چو دادی وعده‌ی دیدار ای دل
من از جان جهانی دل گسستم
به فتوای امام کعبه‌ی عشق
به محراب تماشایت نشستم
تو می‌دانی که در صبح نگاهت
ز خود بگسستم و دل بر تو بستم
اگر آزاد سرو سر فرارم
اسیر نرگس مست تو هستم
به هنگامی که از پا افتادم
کجا گیرد کسی غیر از تو دستم
فرار از امشب ز عشق یار مستم
از این مستی ز بند نفس رستم

سوز و ساز

هر شب به کوی عشقت روی نیاز دارم
از شام تا سپیده باغ نماز دارم
تا در گلو نماند فریاد بغض هجران
در آتش فراق سوز و گداز دارم
یا در تبت بسوزم یا با غمت بسازم
امید با تو بودن زین سوز و ساز دارم
در آتش غمت دل در سینه می‌گذارد
کی می‌شود که او را زین کار باز دارم
سر تا به پا شرارم آرام و بی‌قرارم
در سینه داغ عشق آن دلنواز دارم
ای خواب امشب را بیرون برو ز چشمم
دل در هوای کوی آن سرو ناز دارم
ای یار دلنوازم از هرچه بی‌نیازم
تا سر بر آستانت همچون فراز دارم

امشب دلی خونین‌تر از پیمانۀ دارم
حالی دگر در خلوت میخانه دارم
می‌سوزم و می‌سازم و دم برنیارم
این باور از خاکستر پروانه دارم
آب و گلم را از غم هجران سرشتند
رنج فراق و سینه‌ای حنانه دارم
دل شکوه از حال من دلدادۀ دارد
من ناله از دست دل دیوانه دارم
ای یار از سنگ جفا مشکن دلم را
آخر گران گنجی در این ویرانه دارم
تا وارهد مرغ دل از قید تعلق
در سینه عشق دلبر جانانه دارم
با نفس بی پروا سر سازش نشاید
خاطر پریشانی از این بیگانه دارم
آری فراز از خانه امشب بی نیازم
دست تمنا سوی صاحب خانه دارم

سفره‌ی افطار

سینه‌ی آینه فامی دارم
دل افتاده به دامی دارم
بسه تمنای لب می‌گونی
لب پیوسته به جامی دارم
امشب از قول و غزل لبریزم
از غم یار پیامی دارم
بی‌نشانی ست نشانم ای دوست
تا که در کوی تو نامی دارم
باز کن پنجره‌ی عاطفه را
که برای تو سلامی دارم
سائل سفره‌ی افطار توام
دولت ماه صیامی دارم
تا شدم چله نشین حرمت
حرمت و قدر و مقامی دارم
با غزل خوانی خورشید فراز
صحبت از ماه تمامی دارم

عاشق تبار

اگر ساغر به دست و می گسارم
خراب بادهی عشق نگارم
و گر عاشق شدن جرمست این جا
من آن مجرم ترین این دیارم
مکن منعم ز ننگ عشق ناصح
که من نامی ز ننگ عشق دارم
تو از عاشق شدن پرهیز داری
و من عاشق ترین روزگارم
اگر ننگ است جرم عشق بازی
خدا داند که من عاشق تبارم
به هر جایی که دار عشق برپاست
ز عشق یار نقش چوب دارم
مرا عمریست با عشق و خیالش
مقیم کوجهای انتظارم
بیا ای دوست شاهد باش بر من
که من با عشق تو جان می سپارم
اگر پرسند از نام و نشانم
نشانانی برفراز دار دارم

از آن روزی که در دام غم عشقت گرفتارم
چو گیسوی پریشان‌ت پریشان خاطری دارم
گهی کردم شرارستان گهی چون گل شوم خندان
از این عشق دل‌انگیز و از این آه شرربارم
شب هجران به پایان شد نیامد پیک گل بویت
گلاب اشک می‌گیرد سحر از چشم بیدارم
تو ای آرام جان من بهار بی‌خزان من
کجا روی از تو برگیرم کجا دل از تو بردارم
اگر باغ تمنایم هوای دل‌نشین دارد
هم از عشق تو لبریزم هم از مهر تو سرشارم
ز دشت سبز رؤیا ای غزال شوخ چشم من
نگاهم کن غزل‌های نگاهت را خریدارم
منم مجنون عاشق‌کیش و تو لیلای عاشق‌کش
به صحرای جنون گرد غم عشقت چو پرگارم
مبند ای مهربان درهای باغ انتظارم را
که با حسرت سرراحت گل دیدار می‌کارم
تو ای شیرین شهر آشوب شهر شادمانی‌ها
تو را من آرزومندم تو را از جان هوادارم
خوش آن روزی که بازایی فراراه فراز آیی
چو می‌دانم که می‌دانی که از هجر تو بیمارم

امشب به کوی دلبرم آینه‌ی دل می‌برم
آینه‌ی دل بهر آن نیکو شمایل می‌برم
تا عکس روی یار را مینای جام جان کنم
جان جهان را بهر آن بحر فضائل می‌برم
افتان و خیزان در به در از یار می‌گیرم خبر
بار غم هجران او منزل به منزل می‌برم
تا گوهر عشقش چو جان در بحر دل پنهان کنم
این کشتی بشکسته را تنها به ساحل می‌برم
در بیکران عشق او تا بیکران ره بسپرم
در بی‌نشان یاد او تا بی‌نشان دل می‌برم
با دیده‌ام می‌گفت دل کز خوب‌رویان دل به هل
تو کار، مشکل می‌کنی من بارِ مشکل می‌برم
گر دلبر عاشق نواز با من نظر بازد فراز
بر درگه آن بی‌نیاز دل را چو بسمل می‌برم

من چله نشین غم جانانه‌ی خویشم
سودازده‌ی این دل دیوانه‌ی خویشم
در کوچ زمان رند خرابات نشینم
بر خواسته از همت مردانه‌ی خویشم
عمریست که از خون دل خویش خرابم
دیریست که مست از می پیمانه‌ی خویشم
ای دردکشان خوار و خمارم مشمارید
من می‌زده از باده‌ی میخانه‌ی خویشم
در کوچ‌های تنهایی و تاریک زمانه
فریادگر کوچ غریبانه‌ی خویشم
از خویش گریزانم و با خویش قرینم
من خویشتن خویشم و بیگانه‌ی خویشم
در بازی شطرنج زمان ماتم و ماتم
افسون شده‌ی باور افسانه‌ی خویشم
هم شاهد تنهایی دنیای فرازم
هم شمع و گل و بلبل و پروانه‌ی خویشم

بارش مهتاب

دیشب میان پنجره‌ها قاب شد دلم
از عطر انتظار تو بی‌تاب شد دلم
لبریز بود سینه‌ام از شوق دیدنت
تا لحظه‌های آمدنت آب شد دلم
گل کرد تا به مأذنه یاس نگاه تو
رنگین کمان بارش مهتاب شد دلم
تا دیدمت در آینه لبخند می‌زنی
از جاری حضور تو سیراب شد دلم
یاقوت سرخ از لب لعل تو می‌چکد
آماج تیر آن گهر ناب شد دلم
آذین مکن به طره‌ی طرار شانه را
در پیچ و تاب زلف تویی تاب شد دلم
ای قبله‌ی نیاز ز عطر نماز تو
خلوت‌نشین گوشه‌ی محراب شد دلم
می‌گفت با قبیله‌ی یاد غمت فراز
در بستر خیال تو در خواب شد دلم

ز طرح صحبت بیجا شکسته بود دلم
ز قصه‌های من و ما شکسته بود دلم
شبی که آینه در دست‌های تهمت بود
برای مریم و عیسی شکسته بود دلم
ز غیبت رخ خورشید مهربانی‌ها
به وسعت شب یلدا شکسته بود دلم
به کوچه کوچه‌ی غربت مرا رها کردی
بر این غریبه‌ی تنها شکسته بود دلم
ز داغ عشق تو ای یوسف ملاحظت جان
چو اقتدار زلیخا شکسته بود دلم
سحر که نام تو را با اشاره می‌خواندم
میان دست تمنا شکسته بود دلم
به سوره‌های قیام و به آیه‌های قعود
به باغ سبز مصلا شکسته بود دلم
چو یار دیده برویم نمود باز فراز
به شهر خوب تماشا شکسته بود دلم

چو در نگاه تو منقوش می شود چشمم
به آفتاب هم آغوش می شود چشمم
بیا چو آینه هر لحظه روبرویم باش
که بی حضور تو خاموش می شود چشمم
ز جام چشم خمار تو ای بهار غزل
مدام مست و قدح نوش می شود چشمم
مرو ز دیده ام ای نور سبز زیبایی
ز دوری تو سیه پوش می شود چشمم
ز آسمان نگاهم عبور کن امشب
که زیر پای تو مفروش می شود چشمم
چو در حریم تو پا می گذارم ای زیبا
در آستان تو مدهوش می شود چشمم
گل صدای تو چون بشکفد به باغ سحر
به گوشوار غزل گوش می شود چشمم
فراز اگر ز نگاهم نگاه بر دارد
چو شمع مرده فراموش می شود چشمم

دل‌داده‌ی کسویت آن چنانم
کز کف شده طاقت و توانم
جز یاد تو نیست در دل من
«جز نام تو نیست بر زبانم»
داغ غم عشقت ای دل آرام
آرام گزرفته از روانم
از کوی تو دیده برنگیرم
تا هست فروغ دیدگانم
عمریست که در هوای کویت
سرگشته دشت بی‌نشانم
در گلشن آرزوی وصلت
همراه هزار نغمه خوانم
خاک ره کوی عاشقانت
شد سرمه‌ی چشم خون فشانم
از راه کرم بگیر دستم
افتاده ز پا و ناتوانم
در مانده و زار و دردم‌ندم
از در گه خویشتن مرانم
در سایه‌ی لطف بی‌کرانت
از فتنه‌ی ده‌رده امانم
از سوز درون فراز گوید
بنواز مرا که خسته‌جانم

آینه‌ی عشق

امشب ای اشک به غیر از تو تمنا نکنم
گر تو یاری نکنی عقده‌ی دل وا نکنم
موج خیز است غم عاطفه در سینه‌ی من
دیده را دور از این ساحل دریا نکنم
سینه آینه‌ی عشق است که در منظر دل
غیر خورشید رخ دوست تماشا نکنم
دل من خورده گره با سر زلف سیاهی
دست جز در خم آن زلف چلیپا نکنم
گر سرم را به سر دار ملامت ببرند
شکوه از این دل دل‌داده‌ی رسوا نکنم
داغدار غم یار است دل بیدل من
عجیبی نیست اگر لب به سخن وانکنم
غم شوریده سری دارم و از کنج قفس
میل پرواز به جز دار تو لا نکنم
شادی هر دو جهان را به غم یار فراز
به دل سوخته سوگند که سودا نکنم

تا باده‌ی خیال تو را در سبو کنم
جان را ز خون دیده و دل شست شو کنم
هر شب نماز عشق گذارم به یاد تو
در چشمه‌ی زلال وصال و وضو کنم
تا بشنوم ز پیر خرابات وصف تو
هر روز و شب به جانب میخانه رو کنم
دل را بکوی عشق تو بسپر دم از ازل
تا با تو با فراغت دل گفتگو کنم
شرح غم فراق تو گفتم به پیر عشق
تا چاره‌ای به همت آن چاره جو کنم
گفتا وصال روی تو حاصل نمی‌شود
الا به آن‌که باغم عشق تو خو کنم
دردیست درد عشق که درمان‌پذیر نیست
درمان او ز جام بلا جستجو کنم
گر مرگ با وصال تو گردد به کام من
روزی هزار مرتبه‌اش آرزو کنم
بار غم شکسته دلان می‌کشم فراز
تا با دلی شکسته تمنای او کنم

تا به آرام نگاهت دیده را وا می‌کنم
در بهارستان چشمان تو مأوا می‌کنم
غرق در بحر تمنای حضورت می‌شوم
خویش را در ساحل یاد تو پیدا می‌کنم
تا بنوشم جرعه‌ای از جام چشم مست تو
تا سحر با ساقی و پیمانہ نجوا می‌کنم
بلبل و شمع و گل و پروانه شیدای تو اند
من هم این دل را به سودای تو رسوا می‌کنم
ساقیا امشب اگر از باده سرمستم کنی
بر در میخانه دار عشق برپا می‌کنم
تا توانم یک شبی را با فراقتم سرکنم
درد هجران را به خون دل مداوا می‌کنم
دوش با پروانه گفتم دل در آتش می‌زنی
گفت درد عشق را این‌گونه اطفای می‌کنم
کاروانا لحظه‌ای آهسته‌تر بگذر که من
جای پای عشق مجنون را تماشا می‌کنم
این دل دیوانه با غم الفتی دارد فراز
با غمش می‌سازم و با او مدارا می‌کنم

شور آفرین

تا نظر بر چهره‌ی آن ماه منظر می‌کنم
دیده‌ی دل را ز دیدارش منور می‌کنم
در گلستان خیالش با هزاران آرزو
از گل رویش دماغ جان معطر می‌کنم
تا شوم مست حضور سبز آن شور آفرین
شهد شیرین وصالش را به ساغر می‌کنم
تا نگاهش در نگاه انتظارم گل کند
دیده را باغ تماشا تا به محشر می‌کنم
نقش زیبای جمالش را به لوح سینه‌ام
با خط سبز دلارایی مصوّر می‌کنم
گر به جرم عشق او هر لحظه بر دارم کشند
چوب دار خویش را بر دوش زیور می‌کنم
می‌سرایم شعر زیبایی به یاد روی او
نام او را زینت دیوان و دفتر می‌کنم
نور باران می‌شود چشم تمنایم فراز
تا نظر بر چهره‌ی آن ماه منظر می‌کنم

کوچه‌ی بهانه

امشب به شب نشینی مهتاب می‌روم
لبریز عشق یارم و بی‌تاب می‌روم
در پیچ و تاب رود ز دامان صخره‌ها
دور از نگاه خسته‌ی مرداب می‌روم
مضمون عارفانه‌ی صدها قصیده‌ام
در شاه بیت یک غزل ناب می‌روم
تا لحظه‌ای به یاد تو نزدیک‌تر شوم
از کوچه‌ی بهانه به محراب می‌روم
هر شب کنار بستر تنهایی دلم
بالای لای یاد تو در خواب می‌روم
رنگین کمان بارش سرخ ستاره‌ام
در کهکشان چشم تو در قاب می‌روم
وقتی که با نگاه تو همسایه می‌شوم
از چشمه سار عاطفه سیراب می‌روم
امشب فرارم با غزل ناب آفتاب
تنها به شب نشینی مهتاب می‌روم

کوچ لحظه‌ها

خواهم که در حریم ولا در تو گم شوم
در بی‌نشان وادی لا در تو گم شوم
در زمزم زلال وصال و وضو کنم
در رکن و در مقام منا در تو گم شوم
سجاده‌ی نیاز گشایم به پیش رو
با بال‌های دست دعا در تو گم شوم
اشکی چکیده خواهم و چشمی پر از نگاه
تا در زلال آینه‌ها در تو گم شوم
کوکنان به‌سوی تو کوچیدم از ازل
هوهوزنان ز شوق لقا در تو گم شوم
در باغ نور سبز فناپذیر تو
در روشنای دار بقا در تو گم شوم
بر باورم ببار که در کوچ لحظه‌ها
در کوچه‌های فقر و غنا در تو گم شوم
این آرزو بس است که تا آخرین نفس
با آیه‌های صبر و رضا در تو گم شوم
دستم بگیر دست فراتر ز دست‌ها
خواهم بدون منت پا در تو گم شوم
در وسعت نگاه تو از خاک سر زدم
تا بر فراز عرش عَلا در تو گم شوم

نغمه‌ی خاموش

با تو باران با تو دریا می‌شوم
با تو ساحل با تو صحرا می‌شوم
با نگاه سبز تو گل می‌کنم
با گل رویت شکوفا می‌شوم
گاه در رؤیای تو گم می‌شوم
گاه در یاد تو پیدا می‌شوم
روی دریای خیالت روز و شب
همسفر با قوی زیبا می‌شوم
تا در آغوش نگاهت می‌روم
غرق در بحر تماشا می‌شوم
کوک ساز نغمه‌ی خاموشی‌ام
در نیستان تو گویا می‌شوم
با غزلهایت مرا همسایه کن
بی شب شعر تو تنها می‌شوم
شاعر دیروز و امروز تو ام
گاه حافظ گاه نیما می‌شوم
من نمی‌گویم فرودم یا فرار
هر چه هستم با تو معنا می‌شوم

شور جوانی

دلی ز عشق رخت بی قرار می‌خواهم
لبی ز جام غمت می‌گسار می‌خواهم
در این سکوت غم‌انگیز غربت پاییز
صدای پای تو را با بهار می‌خواهم
بتاب بردلم ای آفتاب حسن که من
تو را به وسعت این روزگار می‌خواهم
چو داد مژده‌ی وصل تو را نسیم سحر
به باغ دیده گل انتظار می‌خواهم
برو ز دیده‌ام ای خواب سرگران که امشب
نگار می‌رسد آیینه دار می‌خواهم
به آب چشمه‌ی حیوان حوالتم چه کنی
پیاله‌ای ز می وصل یار می‌خواهم
مگو که ترک خرابات و پیر عشق کنم
در این دو آینه روی نگار می‌خواهم
فراز شور جوانی بود در این غزلت
بخوان دوباره، جوانی دوبار می‌خواهم

بیا ساقی که امشب حالتی مستانه می‌خواهم
حضور پیر عشق و خلوت میخانه می‌خواهم
مکن منع از می و صلح از این پیمان شکستن‌ها
دلی پیمان شکن دارم ولی پیمان‌ه می‌خواهم
به باغ آرزوها مست دیدار رخ یارم
بهار عارض آن دلبر جانانه می‌خواهم
اگر چون شمع از هجر رخ دلدار می‌سوزم
نشان عشق از خاکستر پروانه می‌خواهم
دل را گر به جرم عاشقی دیوانه‌پنداری
دلی دیوانه‌تر از این دل دیوانه می‌خواهم
ز بس سنگ ملامت خورده‌ام از کوه اندیشان
به تنهایی تنها قربت جانانه می‌خواهم
فرازا راز عشق خویش را در سینه پنهان کن
که این گنج گران را در دل ویرانه می‌خواهم

ما که دل در گرو محنت غم داشته‌ایم
از قدم شوق لقای تو صنم داشته‌ایم
چه دل‌انگیز بود نغمه‌ی ساز غم تو
چه دل‌راست که این غم همه دم داشته‌ایم
تا خیال تو بود مونس روز و شب ما
با چنین دولت بیدار چه کم داشته‌ایم
گرد آن خانه نگردیم که خالیست ز تو
دل به سودای تو در گرد حرم داشته‌ایم
بی‌تماشای تو و نقطه‌ی خال لب تو
من و دل تا به سحر غصه‌ی هم داشته‌ایم
تا گل روی تو شد منظر چشم دل ما
کی نظر سوی گل باغ ارم داشته‌ایم
مهر خود را ز گدایان درت دور مکن
ما ز درگاه تو امید کرم داشته‌ایم
تا سراییم فرازی ز غزل‌های غمت
صحبت از لوح دل و نقش قلم داشته‌ایم

شراب محبت

بیا شراب محبت به ساغر اندازیم
شرار عاطفه بر جان باور اندازیم
به جان دیده و دل نقش اتفاق زنیم
بساط تفرقه را از میان بر اندازیم
بیا که از می وحدت شویم مست حضور
حدیث رنج جدایی ز دفتر اندازیم
مشام دوست معطر شود از این باور
اگر که خار ملامت در آذر اندازیم
بکوش ساقی گلچهره تا به همت می
میان دیده و دل طرح دیگر اندازیم
در این دو روزهی عمر ار مدد کنی ما را
نظر به روی دل آرای دلبر اندازیم
خوش آن که از نفس گرم دوستان امشب
شرار عشق به جان پای تا سر اندازیم
بیا فراز به دنیای آرزومندی
نیاز خویش به درگاه داور اندازیم

کلبه‌ی عشق

ای سینه بیا کلبه‌یی از عشق بسازیم
زین‌ساز بسوزیم و در این سوز بسازیم
تا باور ما کوچه‌ی آزرده‌دلان است
در کوچ زمان هم سفر سوز و گدازیم
افسانه‌ی ما در همه‌جا ورد زبان است
تصویرگر قصه‌ی محمود و ایازیم
ماییم و دلی محرم اسرار حقیقت
دور از نظر مردم دنیای مجازیم
شب تابه سحر با نفس گرم تمنا
شور غزل مأذنه‌ی راز و نیازیم
ای مهر بیا تا نفسی تازه کند دل
ای ماه مرو ما به شبستان نمازیم
هرچند در این دایره لیلاج زمانیم
اما نتوان برد اگر عشق نبازیم
تا فرصت هم‌دل شدن از دست نرفته‌ست
ای دوست بیا تا که در این عرصه بتازیم
در کوی محبت که کسی بی‌غم دل نیست
خورشید فروزان فرودیم و فرازیم

هر دم که دم ز عشق رخ یار می‌زنیم
مرهم به زخم این دل بیمار می‌زنیم
هم درد پیر میکده در خلوت فراق
جام پیایی از غم دلداری می‌زنیم
هر شب به باغ سبز دعا هم‌ره نسیم
بر سینه‌ی فلق گل دیدار می‌زنیم
ما جام جان ز ساقی جانان گرفته‌ایم
مستانه تیر طعنه به هشیار می‌زنیم
تا نگسلد ز مهر تو تار وجود دل
بنگر چه زخمه‌ها که بر این تار می‌زنیم
ما راز دار عشق تو بیم‌هلاک نیست
نقش وجود خویش بر این دار می‌زنیم
دارم امید آنکه بگیری تو دست ما
زان دست رد به سینه‌ی اغیار می‌زنیم
آری فراز با نفس گرم همدلی
عطر بقا به دیده‌ی بیدار می‌زنیم

آهنگ صداقت

ای دل آهنگ صداقت ساز کن
سینه را گنج گران راز کن
یک جهان آغوش یکرنگی گشا
خویش را با مردمی دم‌ساز کن
با زبان ساده‌ی نازک‌دلی
کودک طنناز دل را ناز کن
در کتاب خاطرات باورت
فصل خوب هم‌دلی آغاز کن
شعر شیوای دل‌آرایی سرا
با پیام واژه‌ها اعجاز کن
در کویر خسته‌ی نامردمی
راه و رسم مردمی را باز کن
بر سردار محبت سر بنه
با پر جان تا خدا پرواز کن
از غم دل‌تنگی دل‌ها فراز
سینه را دم‌ساز سوز و ساز کن

ای شوخ شهر آشوب من مجنون و حیرانم مکن
با آن نگاه آتشین بی دین و ایمانم مکن
از من ربودی عقل و دین ای فتنه جوی مه جبین
دست من و دامان تو در بند عصیانم مکن
بازآ و ای عشق آفرین بر مردم چشم نشین
نا مهربانی بیش از این با چشم گریانم مکن
از پیچ و تاب زلف تو در پیچ و تاب افتاده‌ام
همچون پریشان گیسویت خاطر پریشانم مکن
آرام جان می خوانمت جان جهان می دانمت
رو برمتاب از روی من در بند هجرانم مکن
خوارم اگر خوار توام در عشق بیمار توام
از جان خریدار توام در رنج و حرمانم مکن
ای نازنین بهر خدا با من مکن جور و جفا
هرگز مشو از من جدا چون جسم بی جانم مکن
می گفت با ساقی فراز از خود مرنجانم به ناز
با یار دارم گفتگو بی باده مهمانم مکن

من کیستم سرگشته‌ای در کوی جانان
دلداده‌ی افتاده‌ای در بند هجران
سرگشته‌ای دور از دیار آشنایی
آتش به جان افتاده‌ای از عشق سوزان
من کیستم جام بلا در کف گرفته
آن بسته از روز ازل با دوست پیمان
من کیستم در بحر طوفان زای هستی
سرگشته‌ای چون کشتی بشکسته سکان
در راستای زندگی گم کرده راهم
کو خضر راهی تا برم ره را به پایان
بر گو به من بر گو کجایم کیستم من
آگاه کن آگاهم از این راز پنهان
گفتی مرا از این قفس روزی رهانی
برهان مرا برهان ولی با عطر ایمان
جانا مرا بر درد عشقت مبتلا کن
شاید رهانم خویش را از بند عصیان
تا کی فرازا دل به دست غم سپاری
غم را به غم بسپار و دل بر مهر جانان

آب حیات

ساقی گلچهره جامم را ز می لبریز کن
بر سرم شوری از آن چشمان شورانگیز کن
از شراب بی غش و صلت مرا سرمست ساز
سرخوش و مسرورم از آن لعل شکر ریز کن
نو بهار عشق می خواهم در این پیرانه سر
چهره‌ی زرد مرا گلگون در این پاییز کن
ساغر بشکسته‌ای دور از می و میخانه‌ام
ای طبیب درد هجران باده‌ام تجویز کن
خواهم از آن می که از خود بی خبر سازد مرا
گرچه شیخم گفت زین جام بلا پرهیز کن
تا غلام درگه پیر خراباتم کنی
جام چشمم را ز تصویر رُخت لبریز کن
تشنه‌ی آب حیاتم در دیار عشق تو
چون فرازم تشنه‌تر تا روز رستاخیز کن

شیرین شمایل

ای بت شیرین شمایل تلخ کام ما مکن
زهر ناکامی وصلت را به جام ما مکن
سینه‌ام شد چاک چاک از درد عشقت ای صنم
با دل غم دیده‌ی من این چنین سودا مکن
با نگاهی دل اسیر نرگس مست تو شد
با اسیر نرگس جادوئیت بد تا مکن
نازنینا چهره از سیر نگاهم برمتاب
دیده‌ام را از غم هجران خود دریا مکن
دل به تنگ آمد ز تنهایی دلام ساز شو
این همه نامهربانی با دل تنها مکن
همچو مجنون سر به صحرای جنون بگذاشتم
خاک بالین مرا جز تربت لیلا مکن
کار دل از عاشقی آخر به رسوایی کشید
دلنوازا سرگرانی با دل رسوا مکن
تا قیامت لاله می‌روید ز خاک من فراز
صحبت از خون دلم با لاله‌ی صحرا مکن

گل شبنم

امشب ای اشک مرا مهمان کن
دیده را غرق در غلطان کن
تا شود ساحل دیدار دلم
باز امشب هوس باران کن
یا به چشمم گل شبنم بنشان
یا نگاهی به صف مژگان کن
جانم از غصه به تنگ آمده است
تیغ فریاد بکش عصیان کن
تکیه بر ساحل بی روح مکن
ابر شو صاعقه شو طوفان کن
دلم از غربت مرداب گرفت
موج بر موج بزن طغیان کن
ای پیام آور احساس درون
تُرک تازی تو در این میدان کن
سینه مجروح غم هجران است
ز خم این دلشده را درمان کند
عقده از این دل غمگین بگشا
مشکل کار مرا آسان کن
اشک ای همدم غمهای فراز
خویش را در نظرم عریان کن

باغ غزل

مرا به باغ غزل‌های ناب جاری کن
به نور آینه و آفتاب جاری کن
بیا و اشک زلال نگاه عاطفه را
به چشم باور من بی نقاب جاری کن
برای دیدن یک لحظه رنگ آبی عشق
به قلب خسته‌ی من التهاب جاری کن
مرا ببر به دیار بهار یکرنگی
و در ترنم خوش رنگ آب جاری کن
به جویبار محبت به چشمه سار وفا
به رودهای روان صواب جاری کن
به باغ آینه‌ی همدلی عبور مرا
به رگم فاصله‌ها با شتاب جاری کن
مرا که تشنه‌ی یک جرعه نور معرفتم
به کوی میکده مست و خراب جاری کن
فراز را که بود خسته از شتاب زمان
به روزگار زمان شباب جاری کن

حرم یار

ای در حریم عشق خدا آشناترین
ای در سپهر مهر و وفا با وفاترین
ای آیهای نور حضور نگاه تو
در باغ سبز آینه‌ها دلرباترین
عطر بهار عاطفه خیزد ز باورت
باشد از آن کلام تو پر محتواترین
ای گوهر یگانه‌ی هستی که بی‌گمان
هستی به تارک دوجهان پر بهاترین
گل‌واژه‌ی صداقت و اخلاص از ازل
گل کرده در نیایش تو پارساترین
هرگز ندیده دیده‌ی گردون به روزگار
چون چهره‌ی مشعشع تو دلگشاترین
جان‌های پاک تا حرم یار پرکشند
تا اقتدا کنند به تو مقتداترین
تفسیر کن ترانه‌ی میلاد نور را
ای بر فراز مآذنه‌ها خوش صداترین

ای سبزتر ز شاخه‌ی زیتون بهار تو
باز آ که لحظه‌ای بنشینم کنار تو
بردار سدّ فاصله را تا ببینمت
در این حصار می‌کشدم انتظار تو
شاید به خشک‌سالی لب‌های باورم
یک بوسه گل کند ز لب آبدار تو
تطهیر می‌شود دل نازک خیال من
در چشمه سار خاطره‌ی خوشگوار تو
امشب بیا به تار دلم زخمه‌ای بزن
خوش نغمه‌یی ست نغمه‌ی جانسوز تار تو
مویت نهایت شب و رویت طلوع فجر
گم گشته‌ام به کوچه لیل و نهار تو
در هر نماز شعر صداقت سروده‌ام
با واژه‌هایی از غزل اعتبار تو
دادی به ما سبوی محبت که از ازل
هستیم مست مست و خمار خمار تو
ای آن‌که بی‌قرارترینی برای من
جان و دل فراز بود بی‌قرار تو

لحظه‌ی پرواز

اخترافشان شده ایوان ثریا با تو
تا شود باغ گل نور شکوفا با تو
گل مهتاب رخت را به تماشا بگذار
می‌شود منظره‌ی آینه زیبا با تو
جلوه کن جلوه که در کوچه‌ی تاریک زمان
چشمه‌ی نور شود چشم دل ما با تو
سینه از مهر دلارای تو لبریز شود
تا بتابیم به پیشانی فردا با تو
شود آرام‌تر از روح لطیف باران
موج و گرداب و دل ساحل و دریا با تو
طور با نور نگاه تو کند جلوه‌گری
نیل را جار زند مادر موسی با تو
پاکی دامن مریم غزل ناب تو بود
آسمان سیر شود روح مسیحا با تو
عجبی نیست که در موج هوس‌ها نشکست
عفت یوسف و تقدیس زلیخا با تو
باز کن پنجره‌ی باور ایمان مرا
تا شوم قاب در آن منظر زیبا با تو
ای خوش آن روز که در لحظه‌ی پرواز، فراز
پر کشد زین قفس تنگ تن اما با تو

نظر باز

جلوه‌ی خورشید دارد چشم شورانگیز تو
روح سبز نو بهاران است در پاییز تو
دست بر دامان خوش اقبال ساقی برده‌ام
تا شود جام وجودم دم به دم لبریز تو
گر کشی تیغ و بریزی قطره قطره خون من
می‌نهم سر در هوای خنجر خونریز تو
تا قیامت را به هنگام قیامت بنگرم
می‌نشینم منتظر تا روز رستاخیز تو
غنچه غنچه باز کن لب کوچه کوچه گل بریز
تا بگیرم کام جان از لعل شکرریز تو
چون فراز آیینه گردان نگاهت گشته‌ام
تا نظر بازی کنم با چشم شورانگیز تو

نغمه‌ی جان

بس گران است غم عشق نهان من و تو
سوزد از آتش فریاد زبان من و تو
از ازل سینه‌ی ما شد هدف تیربلا
طرفه عهدیست در این کار میان من و تو
نازم آن نادره دلدار که با نیم‌نگاه
آتش افروخته بر خرمن جان و من و تو
هر دو از داغ فراق صنمی سوخته‌ایم
کس ندارد خبر از سوز نهان من و تو
داغ بر داغ دل سوخته دارد دل ما
لاله زار است دل داغ نشان من و تو
دم به دم زخمه بر این زخم دل ریش زدیم
بس دل‌انگیز بود نغمه‌ی جان من و تو
دل آینه ز آه نفسی می‌شکند
چه لطیف است گل باغ روان من و تو
چهره شد زرد و دل افسرده شد و موی سپید
بشکند آینه‌ی فصل خزان من و تو
با زبان دل سودا زده می‌گفت فرار
وہ چه تنهاست نگاه نگران من و تو

هوای خرّمی دارد بهار خط و خال تو
هزاران کوچه‌ی رنگین کمان دارد جمال تو
گل اندیشه‌ها در گلشن یاد تو می‌روید
عجب باغی بود باغ تماشای خیال تو
من از روز ازل از چشمه‌ی نوش تو نوشیدم
که گشتم تشنه‌ی دیدار حُسن بی زوال تو
دل دلداده‌ای دارد دل نازک خیال من
گهی گرید به حال من گهی خندد به فال تو
من و این شور و شیدایی تو و شعر شکیبایی
نیاید قیل و قال من به مقیاس مقال تو
چو برگیری نقاب از چهره‌ای ماه جهان آرا
برد خورشید حسرت بر جمال بی مثال تو
اگر طبع غزل‌پرداز من شور غزل دارد
به ذهن باورم گل می‌کند روز وصال تو
شبی که بر فراز گنبد گردون نظر کردی
جهانی کهکشان پیدا شد از نور زلال تو

غم جاودانه

می‌روم و نمی‌بُرم دل ز تو و نگاه تو
از تو چگونه بگذرد این دل وام خواه تو
با تو فنا نمی‌شوم از تو جدا نمی‌شوم
نیست پناه دیگرم غیر تو و پناه تو
جز به تو دل نمی‌دهم از غم تو نمی‌رهیم
جای دگر نمی‌روم جز در بارگاه تو
جاده‌ی مه گرفته‌ام سخره‌ی آب رفته‌ام
با قسم تو گفته‌ام سر سپرم به راه تو
جلوه دهد به جان دل تازه کند روان دل
گریه شامگاه من خنده‌ی صبحگاه تو
معتکف خموشی‌ام شهره ز باده نوشی‌ام
مست سخن نیوشی‌ام بر در خانقاه تو
باغم جاودانه‌ات بر در آستانه‌ات
موی سپید آورد بنده‌ی رو سیاه تو
مست و خمار می‌رود بهر چه کار می‌رود
بر سر دار می‌رود عاشق بی‌گناه تو
روح و روان عاشقان باز ترانه‌ی بخوان
تا که شرر زند به جان گل غزل پگاه تو
باغ نیاز گل کند طبع فراز گل کند
تا که طلوع می‌کند مهر ز روی ماه تو

ای آسمان دیده بگو ماهتاب کو
آن نور سبز آینه و آفتاب کو
طبع غزل سرای لطیف زمانه را
فرصت برای گفتن یک شعر ناب کو
در فصل فصل دفتر و دیوان زندگی
تک بیت جاودانه‌ی فصل شباب کو
لب تشنه‌ی محبت یاران یک دلم
یاری که می‌برد ز دلم اضطراب کو
با جرعه‌ای ز خون دل آباد می‌شوم
آن می‌که کرده خانه‌ی دل را خراب کو
من با عبور قافله بیگانه نیستم
در بیکران فاصله راه صواب کو
یاران مسافری ز دیار ستاره‌ها
رو در نقاب می‌رسد عطر و گلاب کو
امشب فضا فضای بهشتی بود فراز
مطرب کجاست ساقی و جام شراب کو

چو گل خیالت ایدل زده در دلم جوانه
دگر از چه روبگیرد دل بی دلم بهانه
دل عالمی بسوزد ز شرار سینه سوزم
اگر آتش غم تو کشد از دلم زبانه
نه ز سینه‌ام برونی نه ز دیده‌ام نهانی
تو که در دلم نشست ز که گیرمت نشانه
اگرم ز در برانی نروم به غیر کویت
و گرم ز خود ندانی کشدم غم زمانه
همه داده‌ام جوانی به بهای زندگانی
نگرفته‌ام نشانی ز تو دلبر یگانه
تو و حور و باغ رضوان من و بار سخت عصیان
تو و نور عشق و ایمان من و میل آب و دانه
نه چو رود در خروشم نه چو چشمه‌ها به جوشم
چو حباب روی آبم سوی هر طرف روانه
چو فراز در زمانه شده کار من بهانه
ره پیش و پس ندارم چه کنم در این میانه

ای سرو باغ آشنایی کی میایی
عطر بهار دل ربایی کی میایی
در ساحل آرام چشم باور ما
ای نور سبز پارسایی کی میایی
هر شب به راهت تا به فردا می نشینم
چشم انتظارم تا بیایی کی میایی
در غربت تنهای تن، تنهاترینم
مردم از این رنج جدایی کی میایی
همچون حبابم روی مرداب زمانه
ای رود فریاد رهایی کی میایی
گویی که نور کوچه‌ی مهتاب گم شد
خورشید رخشان خدایی کی میایی
در صحن تاریک شبستان نگاهم
ای جلوه‌های روشنایی کی میایی
تا با فراز آواز بودن را بخوانم
گلبانگ خوب هم‌صدایی کی میایی

غزال حرم

تو مهربان ز کدامین دیار آمده‌ای
که با طراوت سبز بهار آمده‌ای
برای فرصت دیدار ای نجیب‌ترین
به کوچه باغ گل انتظار آمده‌ای
دگر نیاز به جام و شراب و ساقی نیست
تو با دو نرگس مست و خمار آمده‌ای
قسم به نور که تو پاک‌تر ز برگ گلی
که مثل آینه‌ها بی غبار آمده‌ای
از آن زلال‌تر از آب و آفتاب شدی
که با نشانه‌ی پروردگار آمده‌ای
بیا بیا که در این غربت شکیبایی
قرار بخش دل بی قرار آمده‌ای
به آسمان تمنای آرزومندان
به وسعت همه‌ی روزگار آمده‌ای
ز بس که شوق غزل داری ای غزال حرم
به دفتر غزل‌مانده‌گار آمده‌ای
فراز گر غزلت همچو قند شیرین است
بدان که از شکرستان یار آمده‌ای

شور مستی

شبی که در نظرم بی نقاب گل کردی
شبی که آینه و آفتاب گل کردی
به حجم دفتر شعرم به وسعت قلمم
به واژه‌های غزل‌های ناب گل کردی
به جان آینه‌ها گرد نقره پاشیدی
به سینه‌های پر از التهاب گل کردی
به پاکی دل شب‌نم لطیف‌تر از گل
به چشم عاطفه خیز سحاب گل کردی
چو عکس ساده‌ی مهتاب در سکوت سحر
میان دست تمنای آب گل کردی
ز بس زلال بود رنگ شور مستی تو
به رنگ تنگ بلور شراب گل کردی
سپیده دم که وضو ساختی ز چشمه‌ی نور
چو غنچه باز شدی چون گلاب گل کردی
میان این همه گل کردن ای نجیب‌ترین
به چشم عاشق من بی نقاب گل کردی
میان چشمه‌ی چشم فراز سبز شدی
کنار رود روان صواب گل کردی

محرم اسرار

بت افسونگر من چون تو پدیدار شدی
مردم چشم مرا قبله‌ی دیدار شدی
آمدم تا به تماشای رخت بنشینم
دیدم ای یار تو خود محور رخ یار شدی
می‌رود قافله‌ی عشق به صحرای جنون
چه خوش این قافله را قافله سالار شدی
خلوت پیر مغان بی تو خریدار نداشت
تو صنم باعث این رونق بازار شدی
گرد شمع غزلت درد کشان می‌گفتند
چه خوش این دایره را نقطه‌ی پرگار شدی
درد نوشان خرابات ز خود بی خبرند
تو خرابات نشین گشتی و هشیار شدی
سرکشیدی چو می‌از ساغر ساقی ازل
در حریم حرمت محرم اسرار شدی
شاهد عشق در آغوش کشیدی ز قدم
وانگه از مسجد و از مدرسه بیزار شدی
پارسایی به در می‌کده می‌گفت فراز
همت از می طلب ار طالب دیدار شدی

به باغ آرزوی من تو سرو ناز آمدی
به کوچه کوچه کوچی دلم ترانه ساز آمدی
به سینه داغ عشق تو به نقد جان خریده‌ام
به نقد جان خریده‌ام که جان گداز آمدی
تو ای گل معطرم عبیر و مشک باورم
به ناز رفتی از برم به غمزه باز آمدی
به دیده‌ی دلم نشین که دلنشین ببینمت
که بر دل شکسته‌ام امین راز آمدی
گهی خطاب کردی و گهی عتاب می‌کنی
گهی به قهر رفتی و گهی به ناز آمدی
چو آدمم به سوی تو تو در حجاب آمدی
چو آدمم به کوی تو، تو در نماز آمدی
نماز من تویی تویی نیاز من تویی تویی
نماز من نیاز من چه بی نیاز آمدی
رضای من رضای تو نی من و نوای تو
دلم کند هوای تو چه دلنواز آمدی
شدم ز قید غم رها چو دیدم از ره وفا
برای دلنوازی دل فراز آمدی

همه آفاق بود سیر نگاهی که تو داری
چشمه‌ی نور بود چشم سیاهی که تو داری
از کمان خانه‌ی ابروی تو گردیده هویدا
نور ظلمت شکن سبز پگاهی که تو داری
گر چه افتاده‌ام از چشم و دل عارف و عامی
سر خوشم زان نظر گاه به گاهی که تو داری
دل خورشید بود از مه رخسار تو روشن
باغ آئینه بود چهره‌ی ماهی که تو داری
عرش و فرش و ملک و آدمی و حوری و رضوان
همه حیران شده‌ی حشمت و جاهی که تو داری
خون صد قافله دل از سر مژگان تو ریزد
وہ چه خون ریز بود خیل سپاهی که تو داری
غزل ناب مناجات فرازی که دل ما
شده تسخیر غم سیطره خواهی که تو داری

تو از طراوت سبز بهار لبریزی
به باغ عاطفه از عطر یار لبریزی
صداقت غزل نور ریزد از چشمت
ز رویش طرب چشمه‌سار لبریزی
به جاده‌های محبت همیشه در راهی
به قلب پر تپش انتظار لبریزی
قرار بخش دل تنگ بی قرارانی
ز التهاب دل بی قرار لبریزی
ز بس که می‌چکد از باورت زلال حیا
به دیده‌های تهی از غبار لبریزی
قسم به چشمه‌ی جوشان آفتاب که تو
زالال نوری و از اقتدار لبریزی
تو ای صداقت آینه‌ها بتاب به ما
که از عنایت پروردگار لبریزی
به عطر رویش سجاده‌ی نیاز فراز
تو هم ز جلوه‌ی روی نگار لبریزی

مستم کن از آن می‌الستی ساقی
کز روز ازل سبب به دستی ساقی
من مست و خمار باده‌ی عشق توام
تو از می‌جام خویش مستی ساقی
از میکرده‌ها به روی دستم ببرند
از بس که کنم دراز دستی ساقی
روزی که غم عشق تو در سینه نشست
آن روز دل مرا شکستی ساقی
هر بار که عهد بستم و بشکستم
هرگز به رخم تو در نبستی ساقی
بگشا سرآخرین خم و مستم کن
بر من ز کرم ببخش هستی ساقی
بر مأذنه‌ی نیاز می‌گفت فراز
تو بر دل و دیده‌ام نشستی ساقی

نغمه‌ی عاشقانه

ای به فدای چشم تو چشمه‌ی آب زندگی
گشته‌ام از سبوی تو مست شراب زندگی
آب حیات می‌چکد از لب شکرین تو
ای لب شکرین تو شهد شباب زندگی
تا که دل شکسته‌ام رفت به تار زلف تو
زخمی زخمه‌ی تو شد تار و رباب زندگی
سوخته دل به سینه‌ام از غم جانگداز تو
از غم تو بود دلم در تب و تاب زندگی
تا که شراب وصل تو شد ز ازل به کام دل
کیست که نیست از غمت مست و خراب زندگی
نغمه‌ی عاشقانه‌ای هستی جاودانه‌ای
مستی بی بهانه‌ای ای می ناب زندگی
با تو جوان شود دلم رشک جنان شود دلم
گر تو به جان من زنی عطر و گلاب زندگی
این دل بی پناه من بر تو پناه می‌برد
تا چو فراز طی کند راه صواب زندگی

تا نسوزد دل نگرید دیده‌ی صاحب‌دلی
نیست جز سوز درون دلدادگان را حاصلی
تلخ کامی‌های فرهاد از غم شیرین بود
جان شیرین داد تا شیرین کند کام دلی
عشق را باید به معجون جنون آمیختن
ور نه کی داند حدیث عشق مجنون عاقلی
پاک کن آینه‌ی دل را که در معراج عشق
نیست بین عاشق و معشوق هرگز حایلی
صبح دم مستانه می‌زد بانگ پیر می فروش
کز چه رو از ساقی و از ساغر و می غافلی
بادهی وصل از خم میخانه‌ی وحدت طلب
تا به کوی عشقبازان بر گزینی منزلی
گر دهندت جرعه‌ای از بادهی عشق ازل
درد نوشان بقا را همنشین و همدلی
پیر اسرار حقیقت با فراز این راز گفت
گر شریعت را بدانی بر طریقت اصلی

از شراب یکرنگی تا که تر کنم کامی
مطربا بزن چنگی ساقیا بده جامی
خون خم به جوش آید باده در خروش آید
پیر می فروش آید پخته تا شود خامی
مست باده نوشم من از برون خموشم من
از درون به جوشم من در غم گل اندامی
در خمّارم مست باور یارم
در حریم دل دارم هر کجا نهم گامی
فارغ و گرفتارم عاشقی ست معیارم
عشوه کرده در کارم دل بر دلارامی
گر که بی دل و دینم کافر است آیینم
برده دین و دل از من فتنه جوی خوش نامی
تا که افکند دل را در کمند عشق خود
یا که دانه بفشانند یا که گسترده دامی
دل حریم جانان است سینه باغ ایمان است
تا کلام ما دارد بهر دوست پیغامی
یار دلنواز آید دلبر فراز آید
در خجسته موعودی در مبارک ایامی

تو نغمه‌ی طرب‌انگیز ابر و بارانی
تو بیت بیت غزل‌های عشق و ایمانی
تو اشک چشم بهاری که در هوای سحر
به باغ سبز دعا بلبل غزل‌خوانی
تمام آیینه‌ها مات یک نگاه تواند
که چون صداقت خورشید پرتو افشانی
به چشم عاطفه از اشک غم زلال‌تری
نسیم صبح فرح بخش نو بهارانی
میان ما و تو جز یک غبار حایل نیست
رسم به کوی تو گر این غبار بنشانی
قسم به آینه و آب و آفتاب که تو
به انتظار دلم خط سبز پایانی
بیا و باغ نگاه مرا بهاری کن
بهار من که غروب شب زمستانی
فراز با نفس گرم عشق می‌گوید
بیا که مرهم زخم دل پریشانی

من و رنگ پاییز و فصل خزان
تو و شور عشق و بهار جوانی
من و کنج خاموشی و دنج خلوت
تو و شوق گفتار و شیرین زبانی
من و کوچ بی وقفه‌ی آرزوها
تو و رنگ و بوی گل شادمانی
من و یک دل نازک پر توقع
تو و سینه‌ای مملو از مهربانی
تو و لحظه‌های پر از شور و شادی
من و رنج بسیار و سوز نهانی
تو و شعر شیوای دل بستگی‌ها
من و دل بریدن از این زندگانی
تو و موج فریاد نام‌آوری‌ها
من و ساحل خلوت بی‌نشانی
تو و قامت سرو و حسن و ملاحظت
من و گردش چرخ و قدّ کمانی
تو و عشق و شیدایی و شور مستی
من و موسم پیری و ناتوانی
فرازا به هر گوشه‌ی قاب عکسم
نوشتی جوانی جوانی جوانی

نگاه دل فریب

هوای آسمان دیده‌ام گردیده بارانی
به باغ سینه‌ام گل کرده داغ عشق پنهانی
گرفتارم به دام حلقه‌ی زلف دل‌رامی
که آرام دل و جان در خیالش گشته زندانی
نگاه دل فریب آن بت عیار سیمین بر
ربود از من قرار و عقل و دین و دل به آسانی
چنان عکس رخس در جام جانم در تجلی شد
که تا روز قیامت می‌کنم آیینه گردانی
من و تنهایی و شمع و خیالش تا سحر باهم
هزاران قصه داریم از غم خاطر پریشانی
شراب وصل می‌خواهم که گردم مست دیدارش
بیاور ساقیا زان باده‌ی گلرنگ روحانی
هوای کوی آن شکر لب شیرین دهن دارم
چه می‌شد گر ز روی مهر می‌خواندم به مهمانی
فراز امشب اگر چشم دلم بر ساحل افتاده
امید گوهری دارم از این دریای طوفانی

ترسم که آخر ای صنم برکنده بنیادم کنی
سر تا به پا پا تا به سر فریاد فریادم کنی
در بند هجرانم کنی حیران و نالانم کنی
زار و پریشانم کنی تا از غم آزادم کنی
هر چند سوزم از غمت از جان و دل می خواهمت
خواهم که گردم محرمت کز مرحمت یادم کنی
در لحظه های واپسین دارم امید ای نازنین
دور از نگاه آن و این با یک نظر شادم کنی
دل سر خوش از پیغام تو مست از می گلفام تو
گشتم خراب از جام تو حاشا که آبادم کنی
در کوی تو کوکوزدم از عشق تو هوهو زدم
تا در طریق عاشقی در عشق استادم کنی
ای یار مهر آیین من ای عقل و عشق و دین من
شاید که ای شیرین من فرهاد فرهادم کنی
از عشق تو در تاب و تب چونان فرازم روز و شب
خواهم گرفتار غمت تا روز میعادم کنی

ساقی مستان

ساقی از آن می ده مرا کز خود خبر دارم کنی
شاید از این خواب گران یک لحظه بیدارم کنی
ساقی من آن دیوانه‌ام کز خویشتن بیگانه‌ام
محتاج یک پیمان‌ام تا چند آزارم کنی
آور می‌گلفام را بنیان کنِ اوهام را
پرکن پیاپی جام را تا مست دیدارم کنی
امشب به بانگ نای و نی جام مرا پرکن ز می
تا عمر من ناگشته طی از عشق سرشارم کنی
ای ساقی مستان بکوش باری گران دارم بدوش
چون خمّ می آید بجوش باید سبکبارم کنی
ساقی تهی گردیده جام جام مرا پر کن مدام
می‌خواهم از چشم تو وام تا محو دیدارم کنی
هرشب به شهر آرزو گیرم سراغت کو به کو
تا نور عشق یار را شمع شب تارم کنی
ای ساقی جان‌پرورم مست شراب باورم
تا با پیام دلبرم آگه ز اسرارم کنی
هستم فراز کوی او محو رخ دلجوی او
مستم ز عشق روی او حاشا که هشیارم کنی

آیت خدا

ز دیار لا گذشتهی به مقام اولیایی
که بری لوای هستی به حریم کبریایی
به نماز چون نشستنی بت نفس را شکستی
دل و جان به دوست بستنی ز طریق با وفایی
ز رکوع و از سجودت ز قیام و از قعودت
شده مقتدا وجودت به مقام پارسایی
چو دل شکسته بودی به دعا نشسته بودی
ز جهان گسسته بودی به محبت ولایی
تو طلوع سبز نوری تو گل جمال حوری
تو تجلی حضوری به دیار آشنایی
تو همان رفیق راهی که به حال ما گواهی
تو پناه بی پناهی تو کنی گره گشایی
چه نگار نازنینی چه نگاه آتشینی
چه کلام دل نشینی همه آیت خدایی
غم عشقت ای دلارا شده در دلم گوارا
به فراز برده ما را به رموز دلربایی

در ساحل نیاز نگاه ستاره‌ها
بر آسمان آبی دریا نشسته بود
پارو زنان به قایق اندیشه‌ها کسی
سَد سکوت باور شب را شکسته بود
در کوچه‌های خلوت تنهایی خیال
همراه با نسیم عبوری شبانه داشت
با صوت دل‌نشین مؤذن سپیده دم
با خود سبد سبد غزل عاشقانه داشت
آرام و نرم زمزمه می‌کرد زیر لب
شعر رهایی دل از بند رسته را
می‌خواند با صدای دل‌انگیز باورش
شعر بهار توبه و قلب شکسته را
آن سوی مرزهای زمان دختری جوان
سجاده‌ی عفاف گشوده است پیش رو
با مادری عقیق به دور از نگاه‌ها
دارند از صداقت آینه‌ها وضو
هم گام با طلوع و غروب ستاره‌ها
خواندند باز شعر بلند نماز را
در کوچه سار رویش سبز جوانه‌ها
بوئیده‌اند یاس سپید نیاز را
خندید سرو تا که شنید از زبان گل
راز و نیاز آینه و آفتاب را
تا گل کنی فراز به باغ جوانه‌ها
تکرار کن تلاوت شعر شباب را

«سفید»

بخش دوم:

غزلیات اجتماعی

«سفید»

می‌برم در حصار تفکر، از کران تا دل بیکران را
تا در آینه‌ی دل ببینم، جلوه‌های جهان نهان را
باب اندیشه را باز کردم، تا که در سیر اسرار خلقت
بگذرم از دیار نشان‌ها، تا بیابم ره بی نشان را
برترین گوهر آفرینش، از ازل گشته ارزانی من
کس نیاراست در کان خلقت، چون من این گوهر جاودان را
گرچه از زمره‌ی خاکیانم، هست معراج در باور من
جایگاه من این خاکدان نیست، بشکنم این حصار گران را
این تن ناتوان کی تواند، بار سنگین جان را کشیدن
حیف باشد در این جسم خاکی، بشکنم بال پرواز جان را
در بلند آسمان مناعت، شاه‌باز بلند آشیانم
من نه آن جغد ویران نشینم، تا به پستی برم آشیان را
بان، در پرتو نور عرفان، ره نورد ره قرب یارم
گرچه سودا نمودم به سیبی، وصلت حور و باغ جنان را
گر به ملک بقا استوارم، گنج توحید در سینه دارم
بر سر دار عزت بر آرم، این تن خاکی ناتوان را
سرفرازم که در دارفانی، در نشانم بود بی‌نشانی
کی در آینه‌ی سرگرانی، می‌توان دید راز نهان را

دلا احساس کن صبح دل‌انگیز بهاری را
ندانند خفته هرگز لذت شب زنده‌داری را
چمن سبز و قناری مست و باغ عافیت خرم
تماشا کن نشان رحمت پروردگاری را
سحر بلبل به شوق گل سرود وصل می‌خواند
به گوش جان شنو گل‌نغمه‌ی عشق هزاری را
توهم ای آیت رحمت، گرامی اشرف خلقت
بخوان در خلوت و جلوت ثنای حیّ باری را
شبی برخیز و بر سجاده‌ی سبز دعا بنشین
به آوای نیایش هم نوا کن اشک جاری را
به محراب نماز و آیة‌های نور عرفانی
منور کن فضای جان‌فزای راز داری را
قرار جان و دل از بی‌قراری می‌شود حاصل
بیا احساس کن این لحظه‌های بی‌قراری را
به دور از خواهش نفس و هوا با خویش خلوت کن
رها کن دامن دیو پلید زشتکاری را
دل و جان را منور کن فراز از جلوه‌ی ایمان
که شاید باز بشناسی طریق رستگاری را

تصویر آب

از لب ساحل نگر شهر شب و مهتاب را
تا نیوشی شعر شورانگیز رقص آب را
منظر زیبای دریا با سکوتی دل‌نشین
تنگ در آغوش می‌گیرد گل مهتاب را
می‌نوازد چنگ رود ابر و باران را مدام
تا به رقص آرد حباب و ساحل و گرداب را
می‌چکاند قطره‌ای در زیر لب‌های صدف
می‌تراشد دانه‌های گوهر خوش‌آب را
با صدای پای باران و سُرود موج‌ها
بشکنند جام سکوت و خلوت مرداب را
نقش پاک خویش بر دیوار ساحل می‌کشد
می‌زند بر سینه سنگ سخره و سیلاب را
صحبت دریا و ساحل صحبت جام است و می
در سبوی او نگر سکر شراب ناب را
رقص موج و نور مهتاب و نسیم صبحدم
می‌برد در پهنه دریا دل بی‌تاب را
تا بتابم در شب رؤیائی ساحل فراز
می‌کشم تصویر آب و کوچه مهتاب را

از نگاه عالم هستی نظر کن آب را
تا ببینی جلوه‌های این شراب ناب را
با زلال جاری رود و سرود آبشار
می‌نوازد دائماً برگوش جان مضراب را
تا بخندد نو عروس گل به دامن چمن
در حجاب ابر گیرد مهر عالمتاب را
گاه گردد ژاله و سرمست در آغوش گل
گاه در آغوش می‌گیرد گل مهتاب را
گاه گردد اشک شوق و از سر مژگان چکد
گاه بوسد دامن سجاده و محراب را
گاه دل بر سینه‌ی آرام ساحل می‌زند
گاه از ساحل نشینان می‌رباید خواب را
پاک سازد از پلیدی‌ها درون خویش را
کز برون یابد توان شستن مرداب را
کاش چشم باور ما چون زلال آب بود
خالی از رنگ ریا می‌دید شیخ و شاب را
آب را در رگ رگ هستی تماشا می‌کند
آن‌که پیدا می‌کند سرچشمه‌ی اطياب را
آب گنج پُر بهای زندگی باشد فراز
بی سبب ارزان مده این گوهر کمیاب را

چند گویی قصه‌ی دلتنگی مرداب را
از لب ساحل تماشا کن شکوه آب را
گر سر دریادلی داری مشو عزلت‌نشین
دل به دریا زن رها کن دامن مرداب را
دیده‌ی بیدار طوفان سیر دریا می‌کند
بشکنند در جان شب جام شراب خواب را
موج عاشق سینه بر دیوار ساحل می‌زند
می‌سراید شعر تنها بودن پایاب را
زورق همت بیارا، بیم از طوفان مکن
دور باید زد به سودای گهر گرداب را
چون کویر تشنه‌ای در حسرت باران مباش
ابر شو تا پرکنی دستان سبز آب را
چشمه با لطف بهاران چشمه ساران می‌شود
در هوای همدلی پر می‌کند تالاب را
سرخ‌ی روی شفق از خون آتشگون اوست
گرم شو تا بشکنی خورشید عالمتاب را
سینه‌ی صافی دلان رنگ خدا دارد فراز
در زلال آب بینی جلوه‌ی مهتاب را

تا نبری به کام دل گوهر اشک دیده را
صیقل جان نمی‌دهی آینه‌ی عقیده را
خیز و بخوان ترانه‌یی دور ز هر فسانه‌یی
تا به نشاط آوری این دل غم رسیده را
در دل خالی از صفا گوهر عشق کی بود
بیهده جستجو مکن بحر صدف ندیده را
مهر و محبت و وفا گوهر گنج سینه‌هاست
دست خوش هوس مکن این صفت حمیده را
هم نفس نیازها شعر صواب را بخوان
دور کن از نگاه خود معصیت عدیده را
فصل شباب بگذرد این تب و تاب بگذرد
طعنه مزین خنده مکن سرو قد خمیده را
خواجه به باغ زندگی لاله‌ی دوستی نشان
خرمن گل چه فایده در لحد آرمیده را
پیک اجل چو می‌رسد نیست مجال یک نفس
تا نفسی بود بخوان این غزل و قصیده را
از پی فطرت بشر نیک و بدند رهسپر
هر که به قدر فکر خود بنگرد این پدیده را
از چه فراز می‌زنی پنجه به تیغ سرنوشت
مشت تو خم نمی‌کند آهن آب دیده را

زنگ خطر

تا ز خودکامی خود بی‌خبری تا فردا
با تمنای هوس هم‌سفری تا فردا
زنگ این قافله، زنگاری زنگ خطرست
و تو از بی‌خبری در خطری تا فردا
جاده در پیچ غبارست خطر را حس کن
خطری را که تو اش در نظری تا فردا
سینه را بر صدف حوصله آوار مکن
تا براری نفس تازه‌تری تا فردا
تا ز هم‌خوانی فریاد هوس لبریزی
منظر آینه‌ی خود نگری تا فردا
بشکن این تار قفس را که به تن بافته‌ای
شاید از نو بزنی بال و پری تا فردا
اگر آزاد ره عاطفه مسدود شود
دگر از عشق نماند اثری تا فردا
تا که از کوچی آدینه فراتر نروی
کوچ در کوچ پی راهبری تا فردا
کوچه‌ها تنگ‌تر از حجم ظهور است هنوز
مُنْتَظِرِ باش پی منتظری تا فردا
باز کن پنجره‌ی قربت امروز فراز
شاید از یار بیاید خبری تا فردا

با زر اندوزان مکن سودا که بی مقدارها
ببر نمی دارند دل از درهم و دینارها
گرچه در سوگ رفیقان دم به دم نالیده‌اند
مرگ خود باور نمیدارند دل بیمارها
گوهر اشک یتیمان دم به دم گل می‌کند
ابر احساسی نمی‌بارد در این گلزارها
ای شما ای زرپرستان ز دنیا بی‌خبر
گرد خود تا کی تنیدن از تغافل تارها
نانتان با خون محرومان به هم آمیخته
شرم دارید از خدا ای گرسنه کفتارها
گفته بود این دل که بی پیرایه خواهد زیستن
این همه رنگ تعلق چیست در معیارها
می‌فروشی کم بها تر از پیشیزی ای دریغ
دین خود را همچو کالا بر سر بازارها
گر که نام نیک می‌خواهی امین خلق شو
در طریق انبیاء باشند دین پندارها
گر دهندت عمر نوح و کار سلطانی کنی
عاقبت مسکن گزینی در دل آوارها
کاخ‌ها ویران شود گنج گهر ماند به‌جا
دل مبندای رهگذر بر سایه‌ی دیوارها
راه بازار قیامت با سبکباران خوش است
بار دنیا را بنه بر دوش دنیا دارها
دفتر غم را گشودم پیش رو امشب فراز
قصه‌های غصه‌ی دل را نوشتم بارها

چشمه‌ی خورشید

اگر بوید سحر عطر گل ناب
شود از چشمه‌ی خورشید سیراب
ننوشد خسته آب زندگانی
نبیند خفته هرگز نور مهتاب
نهنگی کز دل دریا خروشد
نشاید زیست در دامان مرداب
بروای ناخدا دل را رها کن
ز بیم خشم موج و قهر گرداب
خطرها بایدت تا در کف آری
ز دامان صدف‌ها گوهر ناب
رها کن خویش را از دام دنیا
که تنگ است این قفس بشتاب بشتاب
فراز از قید خود خود را رها کن
که می‌پوسد تن تصویر در قاب

نشان شجاعت

از سوی حق به جانب ما تا عنایت است
ما را به غیر خالق یکتا چه حاجت است
هرگز نیاز خویش به غیر خدا مبر
تا در وجود سبز تو گنج قناعت است
خواهی اگر مراد ز درگاه او بخواه
چون او همیشه حامل فیض اجابت است
بشکن بت غرور و تکبر که بی‌گمان
این راه راه جهل و فنا و فلاکت است
افتاده باش و خاضع و خاشع که این مرام
در منطق منور قرآن شهادت است
دست ضعیف و تیغ ستمکار و حق خویش
هرکو گرفت این سه نشان شجاعت است
با ملحدان مصالحه عین خطا بود
با مؤمنان مجادله عین جهالت است
خدمت‌گزار خلق خدا باش کاین مقام
عالی‌ترین مراتب روح عبادت است
آزاده شو فراز که آزاد زیستن
آیین رادمردی و رمز سعادت است

جذبه‌ی عشق

خانه‌ی کعبه گر از حرمت توحید بی‌پاست
دل بی‌رنگ تعلق به خدا جای خداست
گر در آینه‌ی ادراک نظر کرد کسی
خیمه‌ی منزلتش بر زبر عرش بی‌پاست
آدمی از گذر خاک به افلاک رسد
جذبه‌ی عشق ببینید کجا تا به کجاست
بوی توحید دهد باور صاحب نظری
که ز دام هوس و وسوسه‌ی نفس رهاست
پاک کن خانه‌ی دل را ز بت ما و منی
هر که از خویش رها گشت بری از من و ماست
مانه آنیم که از غیر مرادی طلبیم
درد ما را به دو عالم غم دلدار دواست
اشک، بی خون جگر گرد غم از دل نبرد
گریه چون از سراساس بود عقده گشاست
صائب از سینه‌ی مجروح خبر داشت که گفت
«دهن زخم به هم نامده محراب دعاست»
شاهد عذر گنه در گذر عمر فراز
در پریشان دلی و اشک پشیمانی ماست

ای دل دنیا پرست من غم دنیا بس است
غصه‌ی امروز خوردن از پی فردا بس است
باز دولت جز دو روزی بر سر بام تو نیست
بی خبر از خویشتن در عالم رؤیا بس است
هم صدایی، با خدایان تملق تا به چند
همنشینی با دغل بازان بی پروا بس است
در لباس زهد ظلم بی نهایت تا به کی
فسق پنهان داشتن در جامه‌ی تقوا بس است
از دورنگی‌ها و از نامردمی‌ها دور شو
خواری و ذلت برای لذت دنیا بس است
چشم بد بر مال و ناموس خلاق و مکن
مانده در دام هوس با فتنه و فحشا بس است
ردپای عالمان بی عمل داری فرار
نزد مردان عمل این دعوی بی جا بس است
شعر ارشاد و نصیحت بهر ناهالان بگو
عارفان را یک نظر در عالم معنا بس است

آزاده باش زندگی آزاد خوش ترست
آزاده را شکستن الحاد خوش ترست
درهم شکستن صف بیدادگر نکوست
ویران چو گشت خانه‌ی بیداد خوش ترست
دست طلب به‌سوی ستم‌پیشه‌گان مبر
با مؤمنان چو بستن میعاد خوش ترست
تن زیر بار منت دونان چو گشت خم
سوزاندنش به کوره‌ی حداد خوش ترست
از خوان خون گرفته‌ی دون‌مایه‌گان مخور
نان جوین تو را چو خداداد خوش ترست
خسرو چو زندگانی شیرین طلب کند
جان دادنش به شیوه‌ی فرهاد خوش ترست
جان در طریق دوست سپردن خوش است لیک
چون میثم و ابونر و مقداد خوش ترست
مهر سکوت بر لب حق‌گو مزن فراز
چون محو باطل از ره فریاد خوش ترست

خورشید سَرایان

تا که دل منجلی از سیرت انسانی ماست
عالمی جلوه گه جلوه‌ی عرفانی ماست
منما هم‌رهی قافله‌ی حرص و هوس
بار این قافله کالای پریشانی ماست
دل چو شد هم‌سفر قافله‌ی آز و هوا
سینه مجروح تمنای هوس رانی ماست
دیده آلوده به بد دیدن و دل رام هوس
که نه این در خور آیین مسلمانی ماست
بس که سجاده گشودیم پی ریو و ریا
مُهر شرم‌نده از این داغ به پیشانی ماست
تا که در راه خطا رخس امل می‌تازیم
روز خورشید سَرایان شب ظلمانی ماست
ساکن کوچه‌ی خورشید شود منظر دل
تا خدا در نفس اشک پشیمانی ماست
آسمان دل ما تیره و تار است فراز
تا که در پرده‌ی غیبت مه کنعانی ماست

گر نژاد تو سفید است و یا رنگین است
عیب خلقت نبود حسن طبیعت این است
آدمیت نه به رنگ است و نه جاه و نه به مال
هر که بر این سه نپیوست پی تمکین است
تا که تقواست ملاک عمل آدمیان
به سیاهی و سفیدی چه کسی بدبین است
پرتوافشانی خورشید ز جان سوزی اوست
که از آن جلوه کنان روی مه و پروین است
باور اهل نظر آینه‌ی حق نگریست
گرد او هر که نگردید بری از دین است
همدم عالم و فرزانه سبکسر نشود
سنگ تا همنفس کوه بود سنگین است
باغبان خون دلی خورد و گلی حاصل کرد
کز پی حرمت گل خار ره گلچین است
بی‌گمان پند و نصیحت ندهد سود تو را
تا که ناصح به هوای عمل ننگین است
دم به دم با دل سودا زده می‌گفت فراز
زندگی گرچه قمار است ولی شیرین است

خوب‌رویان سبک‌سر را وفایی هست، نیست
این گروه بی‌بصیرت را صفایی هست، نیست
فکرشان بیمار و جسم و جان‌شان بیمارتر
بهر این نامرد بیماران دوایی هست، نیست
پرده‌های عفت و عز و شرف را می‌درند
در نگاه ذهنشان حُجب و حیایی هست، نیست
عشق می‌ورزند اما با تمنای هوس
این فضاقت را به کوی عشق جایی هست، نیست
روح زیبای صداقت باوران را بشکنند
در دیار یادشان دیر آشنایی هست، نیست
از نگاه سردشان آینه غمگین می‌شود
روح ناآرامشان را ارتقایی هست، نیست
در غروب نفرت‌انگیز زمان گم می‌شوند
بر عروج نامشان رمز بقایی هست، نیست
نکته‌یی باید از این منظر به فتوای خرد
حق و باطل را به هم پیوندهایی هست، نیست
زشت و زیبا را ز یک منظر نظر کردن خطاست
در بیان این حقیقت ادعایی هست، نیست
خوب‌رویان حقیقت‌جو گروهی دیگرند
این محبت باوران را ناروایی هست، نیست
قلب این شادی‌سرایان خانه‌ی عشق خداست
خانه‌ی عشق خدا را جز صفایی هست، نیست

مهرورزانی که با مهرآفرینان سرخوشند
در خیال سبزشان جور و جفایی هست، نیست
جانشان شمع وفا و راهشان راه خدا
در طریق خود سریشان ردپایی هست، نیست
این شرافت باوران آیینه‌های عفتند
در حریم فکرشان جرم و خطایی هست، نیست
روحشان پر می‌گشاید بر فراز آسمان
بهر اینان جز به کوی یار جایی هست، نیست

گفتم دگر برای پریدن مجال نیست
گفتا مگو به اوج رسیدن مُحال نیست
گفتم به سنگ باطل فکرم پرم شکست
گفتا پر شکسته به غیر از وبال نیست
گفتم که دل بدون غم یار می‌تپد
گفتا در این تپش اثری از کمال نیست
گفتم ز برق تیر نگاهی نسوختم
گفتا که سیم باور تو اتصال نیست
گفتم نسیم عشق به جانم نمی‌وزد
گفتا که اشک عاطفه خیزت زلال نیست
گفتم خدا کند که خدا باورم کند
گفتا خدا خداست تو را این مجال نیست
گفتم نفس به سینه‌ی صبرم ملول شد
گفتا صبور باش صبوری ملال نیست
گفتم فراز حال و هوای دگر بجو
گفتا برای سنگ‌دلان شور و حال نیست

گفتم میان فقر و غنا اعتدال نیست
گفتا در این معادله جای سؤال نیست
گفتم دلم گرفت از این نابرابری
گفتا به شهر حرص و هوس اعتدال نیست
گفتم روم که نان حلالی طلب کنم
گفتا دکان ببند که مال حلال نیست
گفتم میان باطل و حق نیست هائی
گفتا برای درک حقیقت مجال نیست
گفتم عراق و غزه و افغان به خون نشست
گفتا مگر که خون مسلمان حلال نیست
گفتم که از ضعیف حمایت نمی شود
گفتا از این مقوله حمایت روال نیست
گفتم حقوق خلق جهان پای مال شد
گفتا حقوق کو سخن از پای مال نیست
گفتم که بر حقوق بشر شکوه می برم
گفتا در این مقال به جز قیل و قال نیست
گفتم مرام خوب بشردوستی چه شد
گفتا فراز جاه طلب، خوش خصال نیست

باز دریای دلم طوفانیست
ابر سرگشتگی ام بارانیست
جمله در آتشم و خاموشم
در دلم سوز غم پنهانیست
سینه‌ام آینه‌ی فاصله‌هاست
باورم کوچی سرگردانیست
یا زبان آخته تیغ من و ما
یا که دل زخمی نافرمانیست
کاخ آمال رفیع است ولی
خانه‌ی عاطفه در ویرانیست
همه‌ی آینه‌ها بی‌روح‌اند
همه جا صحبت بی‌ایمانیست
دل نورانی خورشید گرفت
وسعت دیده‌ی ما ظلمانیست
حلقه بر در مزن ای اشک که آه
در گذرگاه گلو زندانیست
پیکر پاک مسیحا نفسی
بر سر دار بلا قربانیست
گر فراز عمر زمان کوتاه است
قصه‌ی غصه‌ی ما طولانیست

قلب یخ زده

جهان و کار جهان غیر رنج بردن نیست
در این سرای دو در جای دل سپردن نیست
ز آفتاب زمستان زمین نشد دل گرم
ز قلب یخ زده امید کام بردن نیست
به سفله گان و طمع باوران امید مبند
در این دو طایفه جز کار خواب و خوردن نیست
چنان به کام گناه او فتاده باور دل
که سینه را نفس معصیت شمردن نیست
برای لذت یک جرعه عمر جور مکن
میرام مردم آزاده دل فسردن نیست
به کوی عشق سفر کن که مرگ بی معناست
به شهر زنده دلان جای پای مردن نیست
اگر به بازی شطرنج دهر مات شدی
در این قمار طبیعت هوای بردن نیست
فراز دست طلب سوی بد نهاد مبر
که دست بی خردان قابل فشردن نیست

دلم از دیدن نامردمی‌ها زار می‌گردد
از این درد گران مردمی بی‌زار می‌گردد
بدا بر حال آن قومی که جای عفت و تقوا
بت تقلید بر افکارشان معیار می‌گردد
کسی کز قدر و شأنش عالمی قدر و شرف گیرد
چرا از خود سری این‌گونه بی‌مقدار می‌گردد
در آن وادی که دین در بوته‌ی ابهام می‌ماند
نکات مثبت حق باوری دشوار می‌گردد
بر احوال دل خونین دلی دیگر نمی‌سوزد
دلی کز خوردن حق کسان بیمار می‌گردد
خوشا آن کس که هنگام جوانی با دلی آگاه
ز خواب غفلت و خود کامگی بیدار می‌گردد
به سنگ بدگمانی‌ها دل آینه را مشکن
اگر دل را شکستی دیده‌ها خونبار می‌گردد
فرازا چهره از رنج و ملالت می‌شود پرچین
ز سیل آری ره هموار ناهموار می‌گردد

تربت گل

به بی ثباتی رقص حباب می‌خندد
خروش موج که در پیچ و تاب می‌خندد
کنار خیمه‌ی خورشید دیده‌ی مهتاب
به شب نشینی تیر شهاب می‌خندد
سکوت عطر گل سرخ با صدای سحر
میان شعله‌ی آتش به آب می‌خندد
پی تسلی گل باغبان کنار چمن
به روی تربت گل بر گلاب می‌خندد
غبار چهره‌ی دل را به اشک دیده بشو
که آب توبه، به جوی صواب می‌خندد
اگر خداطلبی ترک خود ستایی کن
چو شب به خواب رود آفتاب می‌خندد
چو دل زلال نگردد خدا نما نشود
به آب صاف رخ ماهتاب می‌خندد
ز شاه بیت غزل‌های زندگیست فراز
دلی که چون گل باغ شباب می‌خندد

زخمه‌ی عشق

سحر که غنچه ز پشت حجاب می‌خندد
ز تُنگ تنگ دهانش گلاب می‌خندد
به باغ دختر رز کامیاب و شگر لب
به تلخ کامی جام شراب می‌خندد
می وصال تو در جام می‌کند ساقی
که پیر می‌کده مست و خراب می‌خندد
زال نور ز چشم تو وام می‌گیرد
که از سخاوت آن آفتاب می‌خندد
تو ای تمام غزل‌های ناب دفتر دل
ضمیر شعر تو در هر کتاب می‌خندد
سپیده دم که وضو ساختی ز چشمه‌ی نور
نماز صبح تو در کوچ آب می‌خندد
به تار و پود وجودم بزن تو زخمه‌ی عشق
که روی چنگ تو چنگ و رباب می‌خندد
چو شانه را به سرو زلفت آشنا کردی
نگاه آینه در پیچ و تاب می‌خندد
گذر نمی‌کند از کویم آفتاب فراز
دمی که نرگس مستش به خواب می‌خندد

شود چون گل جدا از صحنه‌ی گلزار می‌میرد
اگر آیینه گیرد جیوه از رخسار می‌میرد
درخت بارور را باغبان سیراب می‌سازد
ولیک از اره‌ی او شاخه‌ی بی بار می‌میرد
نبارد ابر رحمت در بهاران گر به دشتستان
نروید لاله و ریحان گل و گلزار می‌میرد
طریق مهربانی را ز گل باید بیاموزی
که چون دور از گلستان شد ز هجر خار می‌میرد
توانگر را بود بر بالش زربفت سر لیکن
ضعیف بی نوا در کوچه و بازار می‌میرد
ره هرزه‌گرایی دور کن از خویش ای انسان
که در آیینه‌ی جان جلوه‌ی افکار می‌میرد
علاج درد را قبل از وقوع درد می‌باید
که بهر لحظه‌ای تاخیر صد بیمار می‌میرد
بود در قلب هر ملت اگر حب وطن خواهی
نفس در سینه‌ی مزدور استعمار می‌میرد
هر آن‌کو شیوه‌ی آزادگی را پیش رو دارد
نگوید جز حقیقت‌گر فراز دار می‌میرد
مکش دست تولا را فراز از دامن مولا
که با آن سرفرازی میثم تمار می‌میرد

عقل و عشق

عشق چو با عاطفه تفسیر شد
عقل گران سنگ به زنجیر شد
عشق چو در سینه‌ی عاقل نشست
آینه در آینه تکثیر شد
عشق و خرد نغمه‌ی ساز دل اند
نغمه‌ی سازی که بم و زیر شد
هر که نشد طالب عشق و خرد
کودک اندیشه‌ی او پیر شد
عشق و هوس را به هم آمیختن
بهر بشر مایه‌ی تقصیر شد
ای که نداری خبر از عقل و عشق
نفس تو کی نزد تو تسخیر شد
سر چو تهی از خرد و عشق شد
دل به فغان آمد و دل گیر شد
عقل نه بی عشق جهان دار شد
عشق نه بی عقل فراگیر شد
عشق بیاموز که آیین ما
با خرد و عشق جهانگیر شد
عاشق صادق به خدا می‌رسد
عشق اگر از ره تدبیر شد
هر که فراز عاقل و عاشق نشد
دست خوش بازی تقدیر شد

دل ما و تو اگر یکدله می شد چه نمی شد
عشق اگر رهبر این قافله می شد چه نمی شد
تندخویی نفس کینه در این سینه نمی زد
جام دلها صدف حوصله می شد چه نمی شد
رشته‌ی مهر و محبت ز ثری تا به ثریاست
دل اگر بسته بر این سلسله می شد چه نمی شد
زور گویان همه جا فتنه برانگیز جهانند
گر کسی مانع این غائله می شد چه نمی شد
بین دلها و زبانها که شده فاصله پیدا
عشق اگر مانع این فاصله می شد چه نمی شد
شادی و شور و نشاط و شمع امروز غریب است
گر جهان شاد از این هلهله می شد چه نمی شد
تا فرازا دگر از شعر جدایی نسراییی
دفتر شعرت اگر باطله می شد چه نمی شد

دلی که ساحل بارانی گناه نشد
چو جان آینه بیمار اشتباه نشد
کسی که جاری خورشید و آب را فهمید
رفیق جامه سفیدان دل سیاه نشد
هوای عمر گرانمایه اش بهاری باد
که در هوای هوا و هوس تباہ نشد
به نور عشق غزل جاودانه می خواند
دلی که زخمی معیار مال و جاه نشد
تو ای تبلور خورشید بی غروب بیا
که بی تو آینه نورانی پگاه نشد
در این بهار دل انگیز مهرورزی‌ها
نصیب خاطر ما غیر اشک و آه نشد
امیر قافله رفت و در این غریبستان
بر این مسافر تنها کسی پناه نشد
فراز دل به رفیقان نیمه راه میند
کسی که جاه طلب شد رفیق راه نشد

کسی که رسم و ره دلبری نمی‌داند
ز آز و نفس و هوا دل بری نمی‌داند
محک تمیز دهد از طلا مطلا را
بهای گنج به جز گوهری نمی‌داند
به گنج گوهر دانش نمی‌رسد هرگز
کسی که معنی شعر دری نمی‌داند
به اهرمن منما خاتم سلیمانی
که دیو ارزش انگشتی نمی‌داند
به تار نازک نازک دلان بزن چنگی
که سنگدل ره مهر آوری نمی‌داند
دلی که با دل آگاه می‌خورد پیوند
حصار فاصله را سر سری نمی‌داند
فراز در گذر بیکران عاطفه‌ها
کسی چو دلبر من دلبری نمی‌داند

روزی که طرح نوز گل ما گذاشتند
در کار ما هزار معما گذاشتند
بابی ز نو گشوده و فالی ز نوزدند
دامی به راه آدم و حوا گذاشتند
وین قدسیان سدره نشین حریم یار
دل در هوای نفس فریبا گذاشتند
باغ بهشت را به دو گندم فروختند
خود را به موج حادثه تنها گذاشتند
با اضطراب تجربه کردند خاک را
تا پا در آستانه‌ی دنیا گذاشتند
تا خویش را ز قید تعلق رها کنند
بنیان عشق را به تماشا گذاشتند
با دست عشق تاج کرامت به سر زدند
تا آن‌که پا به عالم بالا گذاشتند
بر مصحف صداقت مریم زدند مهر
حرمت به اعتبار مسیحا گذاشتند
تا با سپاه عاطفه از نیل بگذرند
یک رد پا به سینه‌ی سینا گذاشتند
در صبحگاه مأذنه معراج کرده‌اند
تا در حریم قرب خدا پا گذاشتند
از خود گذشته‌اند و به خود بازگشته‌اند
از لا قدم به وادی الا گذاشتند

صاحب‌دلان به سینه‌ی خورشید فامشان
نقشی نکوز مُهر تو لا گذاشتند
راهی به سوی ملک بقا باز کرده‌اند
تا دست رد به سینه‌ی دنیا گذاشتند
رفتند تا ز جاری کوثر وضو کنند
وین راه را فراز به ما وا گذاشتند

آنان که پی تزکیه‌ی نفس نکوشند
با قافله‌ی بلهوسی دوش به‌دوشند
در دام هوا و هوس خویش اسیرند
هرگز پی آزادگی خویش نکوشند
دل در گرو جاه و زر و سیم نهاده
عز و شرف خویش به دنیا بفروشند
سودا زده‌گانند که با خواهش آمال
بر پیکر دل جامه‌ی احساس نپوشند
در صورت ظاهر به صف آدمیانند
این قوم که درنده‌تر از جمله وحوشند
سرتاسر گیتی شده جولان گه این قوم
در گردش این دایره در جوش و خروشند
این مرده دلان زنده ز خون دگرانند
ضحاک نباشند ولی مار به‌دوشند
آنان که فراز آینه‌ی خواری خویشند
بهر شرف و منزلت خویش نکوشند

فریاد فلسطین

من ای غریبه نگاه تو را نمی‌خواهم
فریب قلب سیاه تو را نمی‌خواهم
صدای پای تو در شهر من چه می‌خواهد
عبور پر ز گناه تو را نمی‌خواهم
به کوچه کوچه‌ی سبز بهار رؤیایم
هجوم شوم و تباه تو را نمی‌خواهم
هنوز آینه دار نگاه یعقوبم
فراق یوسف و چاه تو را نمی‌خواهم
تو ای غریبه‌ی گمراه دور شو از من
غبار مانده به راه تو را نمی‌خواهم
شکوه مأذنه‌ی صبح صادق است دلم
طلوع کذب پگاه تو را نمی‌خواهم
من از قبیله‌ی هابیل روزگارم
حضور سیطره خواه تو را نمی‌خواهم
همیشه ملت من سرفراز می‌ماند
حضان‌ت تو و جاه تو را نمی‌خواهم

کوچه‌ی باران

اینجا نگاه کوچه‌ها با ما غریب است
صحن سکوت شهر ما با ما غریب است
رنگ زلال آسمان از ییاد رفته
عطر هوای جانفزا با ما غریب است
دروازه‌ی شهر محبت مهر و موم است
آیین‌های صدق و صفا با ما غریب است
حرف زبان با دل هم آهنگی ندارد
هم دردی و مهر و وفا با ما غریب است
دستان گرم همدلی بی روح و سرد است
فریاد سرخ سینه‌ها با ما غریب است
اینجا دلی همسایه با رنگ خدا نیست
سوز دل‌انگیز دعا با ما غریب است
جایی که شاعر از تعهد دور ماند
پیغام سبز واژه‌ها با ما غریب است
از شهر ظلمت فصل کوچی تازه باید
جایی که ظلم و ناروا با ما غریب است
ما از دیار قدس و افغان و عراقیم
دنیای زیبای شما با ما غریب است
تا او فرراز از کوچه‌ی باران نیاید
باغ غزل‌های خدا با ما غریب است

بازی شطرنج

کودک بیدار قدسم از چه خوابم می‌کنند
در غبار آرزوها در حجابم می‌کنند
موج اقیانوس دارد ساحل فریاد من
روی مرداب تحجر چون حجابم می‌کنند
من که با تکبیر خون هر لحظه محرم گشته‌ام
در حریم یار نامحرم خطابم می‌کنند
عطر یاس همدلی دارد گل احساس من
در کویر خشک تنهایی مجابم می‌کنند
من کی‌ام از بی‌نوایان دیار بی‌نشان
این نشان داران ز شهر خود جوابم می‌کنند
تا بریزم لحظه لحظه قطره قطره آبرو
در میان کوره‌ی ذلت مذابم می‌کنند
در کنار سفره‌ی رنگین خوش اقبالشان
دم به دم در آتش حسرت کبابم می‌کنند
تا برآرد کاخ‌ها سر از میان شهرشان
در میان چهار چوب فقر قابم می‌کنند
من که در بازی شطرنج زمان ماتم فرار
از شراب تنگ‌دستی کامیابم می‌کنند

چه خوب بود که گل را جفای خار نبود
چه خوب بود که در باغ جز بهار نبود
چه خوب بود که هر فصل فصل باران بود
و شوره زار و کویری در این دیار نبود
چه خوب بود کسی بر در سرای کسی
برای تکه‌ی نانی در انتظار نبود
چه خوب بود که در آسمان دیده‌ی ما
اثر ز مردم مستضعف فگار نبود
چه خوب بود که بر سفره‌های فقر و غنا
کسی به درد فرومایگی دچار نبود
چه خوب بود که در گردش زمین و زمان
دلی اسیر غم و رنج روزگار نبود
چه خوب بود که در باور نهاد بشر
عداوت و بزه و فتنه‌ای به کار نبود
چه خوب بود که آیین سربداری بود
ولیک هیچ نشانی ز چوب دار نبود
چه خوب بود که در جای جای این عالم
به گرد گوهر آزادگی حصار نبود
چه خوب بود که در وسعت زمانه فراز
به روی آینه‌ها ذره‌ای غبار نبود

قصه‌ی جنگل نشین پیر

آن شب که نور ماه به رنگ سپیده بود
در لا به لای برگ درختان دویده بود
دست لطیف ابر به گلبرگ لاله‌ها
تصویری از سخاوت باران کشیده بود
باد بهار با غزل جویبارها
بر کوه و دشت و دامن صحرا وزیده بود
آن شب که ژاله چون در غلتان ز برگ‌ها
بر گونه‌ی معطر گل‌ها چکیده بود
جنگل نشین پیر به آرامش خیال
در کلبه‌ی محقر خود آرمیده بود
در انتظار حادثه‌ای بود بیشه‌زار
انگار عمر سبزه به پایان رسیده بود
عفریت پیر مکر به صدها هزار رنگ
در جای جای کوچه‌ی جنگل خزیده بود
آن شب ز بیم داس و دم تیشه و تبر
رنگ از رخ شقایق و زنبق پریده بود
افتاده بود از تب بی‌رحمی تبر
سروی که سر به سوی ثریا کشیده بود
فریاد خشم شوم تبردار را سحر
از ریشه‌های سرو و صنوبر شنیده بود
تا بیشه را ز عطر سخاوت تهی کند
از ریشه نخل‌های جوان را بریده بود

هرگز زمانه خشم تبرداری را چنین
در ساحت مقدس جنگل ندیده بود
با هر صدای پای مهیب عبور او
قلب زمین به سینه‌ی هستی تپیده بود
بر وسعت بهانه به دنیا‌ی فتنه‌ها
دست ستم چه حادثه‌ها آفریده بود
زالوی سالخورده که از رگ رگ زمان
خون رقیق عاطفه‌ها را مکیده بود
می‌رفت تا عقیم کند بیشه‌زار را
زین راه کج که از سر غفلت گزیده بود
آری فراز قصه‌ی جنگل‌نشین پیر
چون سرنوشت مردم محنت کشیده بود

دیده می بارد به دامان اشک حسرت بار خود
تا بشوید گرد غم را از دل غمخوار خود
تا بود جام صدف در سینه‌ی دریا نهران
صید مروارید رونق می دهد بازار خود
سینه تا آینه کردارست باغم محرم است
گر بسوزندش نگیرد پرده از اسرار خود
هان مشو آینه‌ی تکثیر عیب این و آن
لحظه‌ای بر خود بیا تا بنگری در کار خود
در بر نااهل هرگز سفره‌ی دل وا مکن
پیش نامحرم فروماند لب از گفتار خود
عادل و جاهل طریق حق و باطل بسپرنند
هرکه گیرد بهره از زاییده‌ی افکار خود
تا توانی با تهی‌دستان گران جانی مکن
گل بود با آن لطافت همنشین خار خود
باید از خورشید تابان یافت راز برتری
پرورد هر ذره را در پرتو انوار خود
عطر جانبخش سعادت می زنی برجان فراز
تا ز سیلی سرخ می داری گل رخسار خود

گر آتش عناد بشر شعله‌ور شود
معیار عقل در بر او بی‌اثر شود
آتش اگر به پیشه در افتاد خشک و تر
در حیطه‌ی زبانه‌ی آن شعله‌ور شود
احیا مکن معانده‌ی نفس خویش را
کاین کج نهاد منشاء هر شور و شر شود
دل خانه‌ی محبت و کانون رأفت است
نبود روا که دشمن نوع بشر شود
برگو معاندان حقیقت‌گریز را
فکر پلید باورتان بی‌ثمر شود
گر پرده بر درند ز اعمال زشتتان
عالم ز روسیاهی تان با خبر شود
نامردمان که مردمی از یاد برده‌اند
بر جان خلق صحبتشان نیشتر شود
حاجت خواه تازه به دوران رسیده را
زین تنگ باوران چه کسی بهره‌ور شود
دستی ز آستین مروت برآر چون
بحر کرم ز جود و سخا پرگهر شود
هر کو فراز جامه‌ی قارون به تن کند
حرصش فزون‌تر و طمعش بیشتر شود

خورشید بی غروب

بیمار دل چو قافله سالار می شود
راه عبور قافله دشوار می شود
غافل مشو که جاده‌ی آزاد مردمی
بر وسعت مجاهده هموار می شود
خرم دلی، که زد نفس گرم همدلی
باور کنید محرم اسرار می شود
با مردمان یکدله در کوچه‌ی زمان
با رهروان راه خدا یار می شود
تا در بهار باور جان‌ها سفر کند
همچون نسیم صبح سبکبار می شود
بر منظر شکسته دلان تا نظر کند
چشمان سبز عاطفه بیدار می شود
هر کس به راه دوست سر و جان و تن سپرد
خورشید بی غروب سر دار می شود
دنیا به خواب و رخوت و سستی نمی رود
تا عدل و داد بر همه معیار می شود
ای مهربان‌ترین دیار خدا بیا
بی تو غروب فاصله تکرار می شود
وقتی فراز را به خماری کشد زمان
با یک نگاه مست تو هشیار می شود

حرمت آزادی

با آفتاب و آینه هم‌رنگ می‌شود
وقتی دلم برای قلم تنگ می‌شود
اندیشه را به قلّه‌ی معراج می‌برد
رنگ خدا گرفته و بی‌رنگ می‌شود
تا سر دهد تلاوت آیات خامه را
صاحب قلم اریب و گران سنگ می‌شود
بهر دفاع حرمت آزادی قلم
با چوب دار خویش هم آهنگ می‌شود
آزاده‌ای که بار امانت کشد کجا
تسلیم در برابر نیرنگ می‌شود
تصویر عشق بر دل آینه می‌کشد
با عاملان فاصله در جنگ می‌شود
جاوید باد آن‌که به فتوای همدلی
خدمت‌گزار ملت و فرهنگ می‌شود
هرجا که دست و فکر قلم زن خطا رود
آن‌جا فراز پای قلم لنگ می‌شود

هر سنگ خاره لؤلؤ و مرجان نمی‌شود
هر شوره‌زار صحنه‌ی بستان نمی‌شود
تا قابلیتی نپذیرد وجود، جان
در قرب دوست لایق جانان نمی‌شود
بشکن بت غرور که شیطان ز روی عجب
تسلیم امر خالق سبحان نمی‌شود
طغیان رود حاصل تنگی جان اوست
دریا بود که سیر ز باران نمی‌شود
با زیور کمال بیارای خویش را
الفاظ زیب سیرت انسان نمی‌شود
باید خرید گوهر دانش به نقد جان
بیهوده گو ادیب و سخندان نمی‌شود
در بحر بیکران ادب سیر کن فراز
زین ره هر آن‌که رفت پشیمان نمی‌شود

هرکس پی کام دهر دون می آید
با حیل و تزویر و فسون می آید
دروازه‌ی عقل را مگر بسته فلک
کز کوچ زمان بوی جنون می آید
ای قوم بترسید که موسای دگر
از کوچی اعصار و قرون می آید
حلاجوشان ز بس که بردار شدند
از چوبه‌ی دار بوی خون می آید
هر کو نکشد بار ضعیفان بر دوش
کی در دلش آرام و سکون می آید
باید که بگیرد از تهی دستی دست
دستی که ز آستین برون می آید
روزی که فراز بخت همراه شود
آن روز زمان آزمون می آید

آتش پنهان

تماشایی ست این دنیا نگاه دیگری باید
زمان مسموم تاریکی ست روشن اختری باید
هوا بارانی شهرت فضا طوفانی قدرت
قضاوت را در این میدان توانا داوری باید
زمین نمناک خونریزی زمان غمناک خونخواری
به هر ضحاک دوران کاوه‌ی آهنگری باید
در این دنیای پر غوغا ملاکی نیست بر تقوا
عدالت گشته بی معنا عدالت گستری باید
بت نیرنگ نجوا می‌کند در جای جای دل
تبرداری و تدبیری و عزم برتری باید
اگر خواهی نسایی سر به پای مردم خودسر
برای گردش پرگار باور محوری باید
صدای چنگ یکرنگی به گوش جان نمی‌آید
پی تقبیح این انسان گریزی باوری باید
بیا و نور پاک عشق را در سینه جاری کن
که دریای محبت را درخشان گوهری باید
ز فریاد سکوت سینه‌ی بی کینه دانستم
که بهر آتش پنهان دل خاکستری باید
فرازا نفس افسونگر خوش آواز است و بدگوهر
بر این آهنگ ناموزون فرود دیگری باید

سرو زیباست ولی سایه ندارد چون بید
گرچه آوازه‌ی آن در چمنستان پیچید
چشم صد آینه دارد دل صراف هنر
که خرف را به گران جانی گوهر نخرید
هر که افتاده‌تر افتاد شود محرم دل
شعله تا دود نشد عالم پرواز ندید
بوی باران ز خودآرایی گل داد خبر
تا که از ابر سخاوت به چمن روح دمید
نفسی تازه کن ای گرمی احساس درون
از دل یخ زده کی آه به آینه رسید
زندگی حاصل خودباوری عاطفه‌هاست
بی گل عاطفه کس میوه از این باغ نچید
شمع با دامنی از اشک به آیین وفا
تا سحر خنده کنان در دل آتش رقصید
ترک یاری مکن و آینه در آینه شو
چشمه بی‌قافله‌ی رود به دریا نرسید
می‌زند نقش محبت به دل دوست فراز
هر که چون اشک ز چشم دل احساس چکید

غافل شدیم و پیک اجل بی‌امان رسید
بانگ رحیل از طرف کاروان رسید
چون بنگریم عمرگران نیست جز دمی
یکدم کجا به ملک جهان می‌توان رسید
تا کی ز خویش غافل و در فکر باطلی
دریاب خویش را که تو را امتحان رسید
بر گیر توشه‌ای که در این راه پر خطر
بس ماجرا که بر سر پیر و جوان رسید
بر رفته گان به دیده‌ی عبرت نظاره کن
رفتند دوستان و تو را وقت آن رسید
در خاک تیره گشته نهان روی گلرخان
یعنی زمان کوچ گل و گلستان رسید
دیدي چه کرد باد خزان با بهار گل
دیدي چه داغ‌ها به دل باغبان رسید
گر دل بر این دو روزه‌ی دنیا نبسته‌ای
غمگین مشو که زندگی جاودان رسید
آری فراز سالک عارف در این طریق
از بار تن رها شد و بر ملک جان رسید

ای به حج دل بستگان نور خدا را حس کنید
جای پای دلبر دیر آشنا را حس کنید
با سفر در کوی جانان جام جان را بشکنید
جاده‌ی بی انتهای دشت لا را حس کنید
از مقام قرب ابراهیم تا رکن حرم
آیه‌های عشق و ایثار و وفا را حس کنید
می‌کند قربانی دلداری اسماعیل را
قدرت ایمان و تسلیم و رضا را حس کنید
از پیام جاودان اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ
حرمت و جاه و مقام مصطفی را حس کنید
با نزول وحی توحید و حضور جبرئیل
معبور نورانی غار حرا را حس کنید
از شکاف کعبه و پیغام میلاد علی
پایگاه محکم اهل ولا را حس کنید
ای سفیران امین دین و قرآن و نبی
در غدیر خم علی مرتضی را حس کنید
مُحْرَمَانَ کَوَى عَشْقٍ وَ مَحْرَمَانَ قَرْبِ یَارِ
جلوه‌های زمزم و سعی و صفا را حس کنید
در شب رؤیایی مشعر ز بانگ رَبَّنَا
از گل باغ سحر بوی دعا را حس کنید
عید قربان است ای دلدادگان کوی دوست
کوچه‌ی قربانی آینه‌ها را حس کنید

جامه‌ی عرفان بپوشید و به نور معرفت
رجم شیطان و معمای منا را حس کنید
مهبط وحی است این جای حقیقت باوران
در حریم کعبه‌ی دل‌ها خدا را حس کنید
با لوای سرفرازی بر فراز کوه نور
اقتدار بارگاه کبریا را حس کنید

گوهر ادراک

با زهد فروش از می و میخانه مگوئید
از شاهد و از نشوهی مستانه مگوئید
با آن که نشد معتکف کوی خرابات
از دردی و دردی کش و پیمانہ مگوئید
با منکر قرآن و کرامات پیمبر
از معجزه‌ی اُسْتُن حنّانه مگوئید
تا خانه‌ی دل پاک نگرده ز بت نفس
از بت شکن و بتگر و بت‌خانه مگوئید
با زهد ریایی دل مردم مفریبید
با خلق سخن از سرافسانہ مگوئید
آن دوست که محرم نبود دوست نخوانید
اسرار دل خویش به بیگانه مگوئید
دل سوختگان حالت دل سوخته دانند
با شمع ز خودسوزی پروانه مگوئید
دنیای محبت به دل سنگ نگنجد
از گوهر ادراک به دیوانہ مگوئید
پندیست ز پیران خردمند فرازا
ناپخته سخن در بر فرزانه مگوئید

هوای آزادی

در آن دیار که سرمی‌زند جفا چون خار
دگر کسی نشناسد به جز ستم معیار
کسی به درد کسی آشنا نمی‌گردد
ز بس نشسته به دامان دل ز کینه غبار
ز خشک‌سالی اقبال ابر عاطفه‌ها
دگر نمانده درختی به کوچه‌های بهار
نگاه آینه‌ها گرد غم گرفته به خود
ز کار مردم نابخرد و ز حق بی‌زار
فضای شهر بود از گنه غبار آلود
نگاه‌ها همه مسموم و قلب‌ها بیمار
نشسته‌اند خدایان زور و زر بر تخت
ورفته‌اند ضعیفان حق گرا بر دار
حرامیان همه در چاه نفس خود در بند
خدا دلان همه در بند ظلم استکبار
مدافعان دروغین خلق و آزادی
که می‌زنند دم از خلق و می‌دهند آزار
نه مردمند ولی رنگ مردمی دارند
نه آدمند ولی آدمی دهند شعار
دم از حقوق بشر می‌زنند نابشران
بود حقوق بشر حربه‌ای در این بازار
مخور فریب ستم باوران ضد بشر
که غیر از این نبود شیوه‌های استعمار
پی مطامع خود این سیه‌دلان پلید
هماره خلق جهان را کنند استثمار
بخوان فراز غزل در هوای آزادی
مگر ز روح کلامت دلی شود بیدار

ز گنج هنر هر که شد بهره‌ور
شود محترم نزد اهل نظر
هنر بی‌گمان جلوه‌ی کبریاست
که گل کرده در ذوق صاحب هنر
کند خلق تصویر اندیشه را
که از او بماند به دوران اثر
زمین می‌شود مهد آثار او
زمان می‌دهد از مقامش خبر
به چشم بزرگان علم و ادب
هنر بهتر آید ز دُرّ و گهر
به دنیای خوب هنرباوران
نباید شدن بنده‌ی سیم و زر
نشاید که هرکس هنرور شود
مگر آن‌که گردد خدایی بصر
چو خواهی هنر را شناسی فراز
به صنع خداوند هستی نگر

غمنامه‌ی تقدیر

ای تن خاکی غم دل را نمی‌دانی مگر
سرگرانی می‌کنی از خود گریزانی مگر
با دل درد آشنای خویشتن دمساز شو
غافل از این آتش در سینه پنهانی مگر
تا به کی در چنگ دیو آز و نفس سرکشی
بی‌خبر از ارزش والای انسانی مگر
ای توانگر با تهی‌دستان گران‌جانی مکن
رنج بسیار تهی‌دستی نمی‌دانی مگر
عرصه‌ی جود و کرم آینه‌ی انسان‌نماست
توسن همت در این میدان نمی‌رانی مگر
شاه‌باز عافیت پیوسته بر بام تو نیست
برتر از اسکندر و دارای دورانی مگر
باغبان در باغ دل داغ هزاران لاله دید
شرح این غمنامه با بلبل نمی‌خوانی مگر
ای بهار زندگی بر من نمی‌خندی چرا
از پریشان‌حالی‌ام خاطر پریشانی مگر
از ازل غمنامه‌ی تقدیر را خواندی فراز
شکوه میداری، ز عهد خود پشیمانی مگر

این دل دنیاپرست بلهوس
کی نهد آرام ما را یک نفس
یک جهان گسترده دام از خودسری
بسته بر ما راه را از پیش و پس
بس دغل باز و پلید و زشت خوست
در امان نبود ز مکرش هیچ کس
خویش را منما اسیر نفس دون
کی پرد عنقا به سودای مکس
شهر اگر امن است قاضی عادل است
وای اگر با دزد آمیزد عسس
دل بر این دنیای وانفسا میند
کس نبوید عطر گل از خار و خس
جای بلبل در رواق گلشن است
کی تواند ماند در کنج قفس
کاروان عمر از این صحرا گذشت
بر نیامد جز صدایی از جرس
شد کدر آینه‌ی دل‌ها فرار
کاش می‌آمد ز ره آن دادرس

با چنین بیگانگی با یار خویش
نقش مبهم می‌زنم در کار خویش
بسته شد دروازه‌ی اندیشه‌ام
گم شدم در کوچه‌ی افکار خویش
باز ماندم از حریم خویشتن
نیستم بر باور معیار خویش
پای جانم گشته پر از آبله
بس که دارد جای نیش خار خویش
بس اسیر نفس خود بینی شدم
دیده را بر بندم از دیدار خویش
دم به دم چنگ دورنگی می‌زنم
از ریا بر پرده‌ی پندار خویش
کاش چون امواج دریا می‌شدم
تا به ساحل واگذارم بار خویش
کاش با گل‌واژه‌های همدلی
می‌سرودم بهترین اشعار خویش
کاش همسو با مسیحا می‌شدم
تا بیارایم صلیب دار خویش
کاش شمشیر عدالت می‌شدم
تا که بشکافم دل بیمار خویش
کاش می‌شد یار مظلومان شوم
تا شوم تذهیب چوب دار خویش
تا فراز آوای بودن سر دهم
می‌زنم ناخن به پود و تار خویش

غم دیوانه به خودبینی عاقل مفروش
سخن عشق به اندیشه‌ی باطل مفروش
دل به دریا زده‌ای گر که به سودای گهر
سختی موج به آرامش ساحل مفروش
گوهر معرفت ارزان نفروشدند تو را
این گران را به سبک مغزی جاهل مفروش
بد زبانی نبرد راه به دنیای ادب
حرمت و منزلت خود چو ارادل مفروش
تا سخن پخته نگردد لب خود باز مکن
خال هندو به سیه دانه‌ی فلفل مفروش
نکته سنجان به سخن قدر تو را می‌سنجند
دُر ناسفته به ارباب فضائل مفروش
گر به شوق حرم یار ز جان پویی ره
پای پر آبله بر راحت محمل مفروش
تا به سرمنزل مقصد به سلامت بررسی
صبر ایوب به همراهی عاجل مفروش
صاحب خانه بود در نظر از طوف حرم
حرمت کعبه به خاک و حجر و گل مفروش
چون ملاک عمل ما و تو تقواست فراز
فخر مال و حشم و جاه به سائل مفروش

تا با نگاه خویش ببینم عدوی خویش
آینه را گذاشته‌ام روبروی خویش
در این کویر تشنه‌ی دنیای آرزو
ای وای اگر که نگذرم از آرزوی خویش
نخل هزار ریشه‌ی آزم جوانه زد
تا ریختم به پای دلم آبروی خویش
از بس که مست نفس و هوا و هوس شدم
درهم شکسته‌ام خم و جام و سبوی خویش
از دست خودستایی خود خسته گشته‌ام
از بس شنیده‌ام ز خودم گفتگوی خویش
گم گشته‌ام به وسعت خود خواهی خودم
کی می‌شود که باز کنم جستجوی خویش
واحسرتا که عمر گرانم تباه شد
وین آب رفته باز نگردد به جوی خویش
امشب فرارز با دل آلوده بر گناه
بشکن به روی آینه بغض گلوی خویش

زندگی نقشی بر آب است ای رفیق
همچو تصویری به قاب است ای رفیق
آن‌که پنداری به عالم شاهراه
کوچه‌ای پر پیچ و تاب است ای رفیق
گر سلیمانی و یا اسکندری
عاقبت خاکت حجاب است ای رفیق
توشه‌ی راهی به پیری گر تو راست
حاصل فصل شباب است ای رفیق
سینه را از کینه‌ها باید زدود
سینه‌ها جای صواب است ای رفیق
تا صدف گردید از گوهر تهی
چون حباب روی آب است ای رفیق
آن‌که دارد خلق و خوی آدمی
کی دگر در اضطراب است ای رفیق
گر در این عالم دلی بیدار نیست
چرخ بیداری به خواب است ای رفیق
درد و رنج و محنت و افسوس و آه
فصل فصل این کتاب است ای رفیق
تابه‌پردازی به دنیا چون فراز
سینه‌ات در التهاب است ای رفیق

نماز بی وضو

گر لحظه‌ای از کار خود غافل شود دل
در مزرع تن بذر بی حاصل شود دل
عطر صداقت از نگاهش برنخیزد
در کار خود بینی اگر مایل شود دل
گر آیه‌های مهرورزی را نخواند
همچون نماز بی وضو باطل شود دل
تا از تجلای خدا تأثیر گیرد
از رنگ بغض و کینه‌ها زایل شود دل
وقتی که مست از باده‌ی احساس گردد
بر جلوه‌های همدلی نایل شود دل
هرگز به قرب دوست نامحرم نگردد
حرمت اگر بر دوستی قائل شود دل
چون از زلال معرفت سیراب گردد
در کوی جانان بی گمان قابل شود دل
هر شب به کوی دوست با دست تمنا
در ساحل سبز دعا سائل شود دل
در این کویر بیکران آزمندی
گر خویش را پیدا کند کامل شود دل
امشب فراز از یار با ما گفتگو کن
شاید به فیض باورت واصل شود دل

چنان گمشدم در هوای خودم
که گشتم جدا از خدای خودم
هوا خواه دنیاپرستی شدم
ز غفلت ندیدم خطای خودم
شدم شهره صراف بازار زر
نسبندیدم هرگز بهای خودم
نخواندم خدا را برای خدا
خدا را ستودم برای خودم
در آن دم که دم از خدا می‌زدم
نبودم به جز در هوای خودم
رضا بر رضای خدا کی شدم
رضا بوده‌ام بر رضای خودم
گره وانکردم ز کار کسی
شدم یار مشکل گشای خودم
چو لب بازکردم به هر انجمن
نگفتم سخن جز ثنای خودم
در این جاده‌ی خودستایی فرار
ندیدم به جز ردپای خودم
مثالی ز جیرودی آرم که گفت
«الهی بمیرم برای خودم»

گذر حادثه

تا در این دار بلا خیز گرفتار شدم
از ره پر خطر خویش خبردار شدم
هر کجا پای نهادم گذر حادثه بود
هر طرف دیده گشودم به غمی زار شدم
چون در این دهر نشد چاره به جز زیستنم
پنجه در پنجه‌ی تقدیر به پیکار شدم
تا که در عالم ایجاد کنم جلوه‌گری
یکه تاز گذر عرصه‌ی افکار شدم
چرخ شد دایره‌ی منظر اندیشه‌ی من
محو در گردش این گنبد دوار شدم
می وحدت زدم از ساغر عشق ازلی
مست از جام تجلای رخ یار شدم
عشق زد خیمه به گلزار وجودم ز ازل
که چنین آیینه‌ی جلوه‌ی دلدار شدم
مژده‌ی وصل شنیدم ز سراپرده‌ی غیب
فارغ از خود شدم و طالب دیدار شدم
من نه این خاک‌نشین بوده‌ام از روز نخست
بهر یک دانه در این دام گرفتار شدم
تو چه دانی که در این پرده چه راز است فراز
که ملک بودم و از خاک پدیدار شدم

غربت آدینه

نگاه حسرت و آینه ماند و من ماندم
غروب غربت آدینه ماند و من ماندم
ز صبح باغ جوانی که عشق گل می‌کرد
گل صداقت دیرینه ماند و من ماندم
ز لحظه‌های دل‌انگیز مهرورزی‌ها
نمادی از دل بی‌کینه ماند و من ماندم
از آن نفس که دلم عطر انتظار گرفت
صدای پرتپش سینه ماند و من ماندم
سپیده سر زد و ساغر شکست و ساقی رفت
خمار مستی دوشینه ماند و من ماندم
شکست درّ گران‌سنگ گنج شادی‌ها
هوای گوهر گنجینه ماند و من ماندم
ز عطر دامن سجاده و دعای سحر
جبین گمشده در پینه ماند و من ماندم
فراز سر و دلارای آرزو خم شد
هوای مرکب چوبینه ماند و من ماندم

من از دیار کویر همیشه تبارم
و از قبیله‌ی طوفان نه بوته‌ی خارم
اگر به دشت نگاهم گلی نمی‌روید
درخت آه به باغ دلم نمی‌کارم
به سنگ سوخته در آفتاب می‌مانم
نقوش آینه‌ی رنج و گنج اسرارم
ز بارش گل نور ستاره لبریزم
چراغ وادی طور است چشم بیدارم
ز کوچ قافله و از غبار مانده به‌جا
که گشته حایل مهتاب سخت بیزارم
بریده‌ام ز همه رنگ آرزوها دل
چو روشنایی آینه‌ها سبکبارم
بیا که به کلبه‌ی سرد شب زمستانم
که گشته گرم ز جور زمانه بازارم
میان سفره ندارم به‌جز غم نانی
به گرد دایره‌ی فقر همچو پرگارم
فراز آینه پردازان خویشتم
اگر چه می‌دهد این زندگانی آزارم

ز برخورد اندیشه‌ها بی‌مناکم
ز جهل ستم‌پیشه‌ها بی‌مناکم
درخت سپیدار را سر بریدند
ز فرسایش بیشه‌ها بی‌مناکم
ز بیداد پاییز بیمی ندارم
ز بی‌رحمی تیشه‌ها بی‌مناکم
تبر دار را با تبر می‌شناسم
ز برکندن ریشه‌ها بی‌مناکم
ز سنگی که در دست دیوانه دیدم
برای دل شیشه‌ها بی‌مناکم
فراز از محبت غزل می‌سراید
من از خشم اندیشه‌ها بی‌مناکم

کو فرصتی که از غم دنیا رها شوم
کو همتی که فارغ از این ماجرا شوم
کو طاعتی که تکیه به اعمال خود کنم
کو خلوتی که مُحرم یاد خدا شوم
دامی نهاده در ره من نفس کامجو
تا دل بر او ببندم و از خود جدا شوم
تنگ است این قفس مددی ای همای بخت
مگذار در دیار مذلّت فنا شوم
من روح جاودانم و توحید باورم
کی می‌سزد که بنده‌ی آز و هوا شوم
گشتم اسیر چنگ هوس‌های خویشتن
یا رب عنایتی که رها زین بلا شوم
بنما نظر که سوی تو آرم رخ نیاز
شاید به خویش آیم و دور از خطا شوم
باشد که با فراز ز دنیای آرزو
بر درگه تو آیم و حاجت روا شوم

ساغر یکرنگی

من چشمه‌ی جوشانم با رود هم‌آوایم
مرداب نخواهم شد لب تشنه‌ی دریایم
من دیده‌ی بیدارم در خواب نمی‌گنجم
تاریک نخواهم شد نورانی فردایم
چون کاوه‌ی حدادم بنیان کن بیدادم
طوفانی فریادم با خلق هم‌آوایم
با حوصله هم‌سنگم با حادثه در جنگم
چون بید نمی‌لرزم چون کوه شکیبایم
با جهل و جدل هرگز همسایه نخواهم شد
با عقل و خرد ورزی هم پایه و هم رایم
از سفسطه دورم من چون سنگ صبورم من
از ساغر یکرنگی لبریز تمنایم
تا مردم چشم من بینای محبت شد
آئینه برد حسرت بر باغ تماشایم
در سوز و گدازم من چون جان فرازم من
آتش به جگر دارم خاموشم و گویایم

تکخال محبت

هرچه تکخال محبت در میان انداختیم
در قمار زندگانی عاقبت ما باختیم
در غبار باور ناباوری‌ها گم شدیم
تا که قدر و اعتبار خویش را نشناختیم
عاقبت از این خراب آباد دل باید برید
گرچه بر تعمیر این ویرانه‌ها پرداختیم
تا نیندازیم در پای زراندوزان سپر
رخش همت را به میدان قناعت تاختیم
فاتحان قلّه‌ی سبز فنا فی اله شدیم
پرچم پرواز را بر بام لا افراختیم
در هوای عشق چون پروانه بی پروا شدیم
آتشی برجان زدیم و سوختیم و ساختیم
گرچه دور زندگی هرگز به کام ما نشد
بر فراز بی‌نیازی‌ها جهانی ساختیم

تا که دیو نفس را از دل برون انداختیم
سنگ ناکامی به شیطان درون انداختیم
جام یکرنگی زدیم و مست بی‌رنگی شدیم
لرزه‌ها بر پیکر مکر و فسون انداختیم
همسفر با مهربانی با عبور از مرزها
شور و شادابی به اعصار و قرون انداختیم
ما حقیقت باوران با دست‌های مردمی
کاسه‌ی نامردمی را واژگون انداختیم
تا نخندد مدعی بر سفره‌ی بی‌نان ما
رنگ روی آبرو را لاله گون انداختیم
تا که با خون جگر از ساحل غم بگذریم
کشتی دل را در این دریای خون انداختیم
بوسه‌ای فرهاد و ش بر تربت شیرین زدیم
تا صدای تیشه را در بیستون انداختیم
تا شبی را در هوای عشق لیلی سر کنیم
دیده‌ی دل را به صحرای جنون انداختیم
دل نمی‌گیریم از مهر رخ یاران فراز
ما که طرح دوستی‌ها را فزون انداختیم

گر یار عیاری کند ما خویشتن داری کنیم
نی عشق پاک خویش را کالای بازاری کنیم
از دوستان یکدله هرگز نشاید فاصله
خوش می رود این قافله گر ما وفاداری کنیم
گر در هوای دلبری، غافل مشو از دلبری
باید که نور عشق را در سینه ها جاری کنیم
چون دل به دل محرم شود پیوندها محکم شود
ما راز این پیوند را از جان خریداری کنیم
از دل گریزد کینه ها روشن شود آینه ها
غم می رود از سینه ها آن جا که غم خواری کنیم
هم خار، گلشن می شود هم دار، ایمن می شود
هم جان مزین می شود گر ما نکوکاری کنیم
کوته مکن پرواز را پایان مخوان آغاز را
باید جهان راز را ما پرده برداری کنیم
تا طالب سیم و زری گنجی برای دیگری
حاصل شود خودباوری گر خویش را یاری کنیم
دل جای جانان می شود لبریز ایمان می شود
تا در طریق مردمی ترک دلا زاری کنیم
آری فرازا هر نفس دوری کن از دام هوس
باید از این خواب گران آهنگ بیداری کنیم

سادگی هم عالمی دارد بیا تا ساده باشیم
چون بنفشه سر به زیر و همچو تاک افتاده باشیم
اهل دل اهل محبت با صفا و با صداقت
بی تکلف بی تکبر بی ریا آزاده باشیم
از دل و جان در هوای دوستی تا مرز بودن
از برای همدلی‌ها هر نفس آماده باشیم
عالم دلدادگی هم عالمی دارد رفیقان
باید اول دل به دست آورد تا دل داده باشیم
کاش در دنیای همدم بودن و همدل نبودن
می‌توانستیم بین همدلی‌ها جاده باشیم
با غزل‌های لطیف و دلنواز هم‌صدایی
زیر باران صداقت پا به پا استاده باشیم
کاش می‌شد تا سحر در ساحل عشق و عبادت
موج اشک بی صدای دامن سجاده باشیم
با زبان ساده در گوش فراز آهسته گفتم
سادگی هم عالمی دارد بیا تا ساده باشیم

بیا سرودن پاییز را تمام کنیم
دوباره سبز شویم و به گل سلام کنیم
بیا ز کوچه‌ی رنگین‌کمان عبور کنیم
به نور و قافله‌ی آب احترام کنیم
بیا چو شمع بسوزیم و پرتو افشانیم
نظر به طور تجلی بدین مرام کنیم
بیا ز چهره‌ی خورشید پرده برداریم
هجوم نور شویم و به شب قیام کنیم
بیا که دیده ببندیم بر گل گندم
دل بهشتی خود را رها ز دام کنیم
بیا به خاطر احساس ساده‌ی دل‌ها
ز شهد عاطفه‌ها جرعه‌ای به جام کنیم
بیا چو جاده‌ی صحرا به هم بپیوندیم
غبار فاصله‌ها را به خود حرام کنیم
بیا فراز که از دست ساقی وحدت
شراب می‌کده‌ی عشق را به کام کنیم

بر هوای نفس درون پرداختن
نیست غیر از دیو شهوت ساختن
پیش خصمی همچو نفس کامجو
ناروا باشد سپر انداختن
تابه کی در شاهراه مردمی
مـرکب نامردمی‌ها تاختن
بر صفای سینه‌ی صافی‌دلان
ناجوانمردی بود تیغ آختن
صیقلی کن جام جان خویش را
تا بیابی گوهر دل باختن
گل کند در سینه‌ی دلدادگی
هم وفا هم سوختن هم ساختن
حیف باشد در نگاه آینه
خویش را دیدن و نشناختن
خوش بود بر قلّه‌ی خودباوری
پرچم فتح و ظفر افراختن
خویش را در خویش پیدا کن فراز
تابه کی بر نفس دون پرداختن

آنان که عشق و عاطفه تفسیر می‌کنند
بهر چه خط فاصله تحریر می‌کنند
مشعل‌کشان کوچی آزادمردمی
آزاده را چرا غل و زنجیر می‌کنند
آنان که طبع‌شان به دنائت گرفته خو
بی‌وقفه خواب غائله تعبیر می‌کنند
گردونه‌ی زمان چو نگرده به کام‌شان
راه ریا گرفته و تزویر می‌کنند
با حاجیان مانده به رخت ریا بگو
محرم نگشته بهر چه تقصیر می‌کنند
در حیرتم که داعیه‌داران فضل و دین
اهل صواب را ز چه تحقیر می‌کنند
تا نیشتر به قلب رقیق کسان زنند
نیش زبان به تیزی شمشیر می‌کنند
شب‌باوران به منظر کم‌رنگ ذهنشان
خورشید را به صاعقه تفسیر می‌کنند
غمگین مشو فراز که آینه‌باوران
آینه را در آینه تکثیر می‌کنند

نفس شیطانی

دل اسیر نفس شیطانی ست فکر چاره کن
سینه دلتنگ مسلمانی ست فکر چاره کن
زر پرستی سایه بر دل‌های ما افکنده است
جای پای دیده ظلمانی ست فکر چاره کن
کبر و نخوت جاه و ثروت گشته معیار بشر
این نشان نابسامانی ست فکر چاره کن
زشت و زیبا حنظل و حلوا به هم آمیخته
بارش سر در گریبانی ست فکر چاره کن
حذف معیار تمیزی بر حلال و بر حرام
برخلاف حکم قرآنی ست فکر چاره کن
خانه‌ها آباد و صاحب‌خانه‌ها رام هوس
ملک دل‌ها رو به ویرانی ست فکر چاره کن
دین شده ابزار دست مردم دنیاپرست
رونق بی‌دین و ایمانی ست فکر چاره کن
زرپرستان مردمی‌ها را به سرقت برده‌اند
این نه در آیین انسانی ست فکر چاره کن
سینه‌ی آزاد مردان طریق مردمی
ساحل سر در گریبانی ست فکر چاره کن
هر که در این دار از مظلوم یاری می‌کند
بر فراز دار قربانی ست فکر چاره کن

آغوش یکرنگی

ای دل آهنگ صداقت ساز کن
سینه را گنج گرانِ راز کن
یک جهان آغوش یکرنگی گشا
خویش را با مردمی دمساز کن
با زبان ساده‌ی نازک دلی
کودک طنّاز دل را ناز کن
در کتاب خاطرات باورت
فصل خوب همدلی آغاز کن
شعر شیوای دل‌آرایی سرا
با پیام واژه‌ها ایجاز کن
در کویر خسته‌ی نامردمی
راه و رسم مردمی را باز کن
مثل موسی نیل را درهم شکن
مثل عیسی با نفس اعجاز کن
بر سر دار محبت سر بزن
با پر جان تا خدا پرواز کن
چون فراز آهنگ دل‌تنگی مزن
سینه را دمساز سوز و ساز کن

ای تار زلفت کفر و دین با کفر و دین سودا مکن
باغ جمال خویش را بر هر کسی در و امکان
گیسوی خود افشان مکن جادو مکن افسون مکن
آئینه را عریان مکن راز نهان افشا مکن
ای مستی شفاف مُل ای پاکتر از برگ گل
خود را اسیر خواهش این نفس بی پروا مکن
در راه غیر و آشنا افکنده‌ای خار جفا
آزار جان خلق را زان نرگس شهلا مکن
با غنچ و ناز و دلبری منمای رخ بر دیگری
از پرده‌ی عفت برون آن چهره‌ی زیبا مکن
از خویش راضی تا به کی با عقل بازی تا به کی
عشق مجازی تا به کی خود را چنین رسوا مکن
جانانه شو جانانه شو بر شمع جان پروانه شو
دور از بر بیگانه شو با خویشان بد تا مکن
چون با کسی محرم شدی مونس شدی همدم شدی
پیوسته آزارش مده خوارش در این دنیا مکن
گر بینی اش شیدای خود پنداریش رسوای خود
جز مهر او در دل مخواه جز عشق او معنا مکن
بر هر چه می‌نازی بنواز بشنو کلامی از فراز
جز کوی یار بی نیاز جای دگر ماوا مکن

جوانمردا بساط عیش برچین
کنار سفره‌ی نا اهل منشین
مـبر بار تـملق را ز دارا
مکش دست تـعلق را ز مسکین
مکن ظلم و مزین دم از عدالت
مشو خود کامه و خودرای و خودبین
ملاک عقل جز حسن عمل نیست
ترازو را حقیقت گوست شاهین
مکن آیین خود را زر پرستی
که در مقیاس نباید ثروت و دین
بهای آدمی با زر نسنجند
خطا باشد چنین معیار و آیین
کجا شد دولت شیرین خسرو
کجا شد تیشه‌ی فرهاد و شیرین
چه شد اسکندر و دارا و قیصر
چه شد سعدی و فردوسی و پروین
نماند جز نکونامی در عالم
ز نام نیک گردد کام شیرین
اگر گمنام در کنجی دهی جان
هزاران بار به از نام ننگین
محک داند طلا را از مطلا
فرازا کم بگو از آن و از این

گنج قناعت

بیا ای دل مشو رنجور و غمگین
به کامت گرنشد چرخ کج آیین
مکن خود را اسیر نفس سرکش
مشو تسلیم امر خصم دیرین
نباشد بهتر از گنج قناعت
اگر در چنگ آری ماه و پروین
رها کن خویش را از قید دنیا
بنه از دوش خود این بار سنگین
نبخشد قدر و قیمت محتوا را
طلاگر ظرف باشد یا سفالین
منور کن ز نور عشق دل را
به باغ زندگانی باش گلچین
مرادت گرنشد حاصل مخور غم
به ذلت رو مکن نومید منشین
به گاه ناامیدی بس امید است
برو راه تلاش و جهد بگزین
ز کوشش غیر ممکن ممکن آید
بکوش و گوهر آزادگی بین
فراز از گفتن حلوا و شکر
کجا کام کسی گردید شیرین

این عمر تباه کردنت یعنی چه
بیهوده گناه کردنت یعنی چه
با فکر حرامی به حریم دگران
دزدانه نگاه کردنت یعنی چه
سودی تو نمی‌بری از این سوءنظر
این نامه سیاه کردنت یعنی چه
تا سینه‌ات از گوهر اسرار تهی‌ست
سر در دل چاه کردنت یعنی چه
چون بی‌خبری ز صدق گفتار کسی
تصدیق و گواه کردنت یعنی چه
گیرم که نشد جهان به کام تو فراز
این ناله و آه کردنت یعنی چه

زندگانی چیست یک تصویر درهم ریخته
با هزاران رنگ رؤیای به هم آمیخته
زندگانی چیست شهدی یا شرنگی جانگزا
کز ازل تقدیر در جام من و دل ریخته
زندگانی چیست هنگامی که چرخ سرگران
خاک صدها خسرو و فرهاد و شیرین بیخته
زندگانی چیست نقشی بر گلیم کهنه‌یی
تار و پودش را زمان از یکدیگر بگسیخته
زندگانی چیست خوابی یا سرابی یا دمی
یا که اشکی از سر مژگان جان آویخته
زندگانی چیست یک شب، یک توهم یک‌شبه
کز نگاهش باور اندیشه‌ها بگریخته
زندگی خرم نشد در وسعت دید فران
گرچه هفتاد از بهار عمر او گل ریخته
آنچه گفتم در حقیقت نقش پشت سکه بود
روی سکه نقش دیگر دارد ای فرهیخته

دفتر شعر ضمیرم واشده
خط ناخوانای دل خوانا شده
گم شدم در فطرت نامردمی
فکر کافر کیش من رسوا شده
بسکه می‌گیرم به سوگ باورم
کوه صبرم ساحل دریا شده
پای تا سر غرق بحر غفتم
دیده‌ام آلوده سر تا پا شده
بوی قهر و کینه خیزد از دلم
آشتی در باورم رؤیا شده
زندگانی در غبار سایه‌ها
از برایم پوچ و بی معنا شده
بسکه می‌روید به راهم خار غم
پای جان مجروح و خون پالا شده
از لیب سرکش فریاد آه
آتشی در سینه‌ام برپا شده
در کویر ناشکریایی فرانز
سرو باغ خاطر من تنها شده

ای دل به گناه خویش را آلودی
راهی که نبوده راه حق پیمودی
هرگز نگرفتی ز تهی دستی دست
هرگز نرساندی به خلائق سودی
دانسته قضاوت به ناحق کردی
آن جا که به مسند قضاوت بودی
همسایه و خویش و آشنا و مردم
آزرده نمودی که دمی آسودی
هر لحظه ز عمر را نمودی سپری
بر معصیتت معصیتی افزودی
در کار بطالت شب و روزت طی شد
بگذشت جوانی و کنون فرسودی
از توشه‌ی آخرت چه داری همره
فردای قیامت که بر معبودی
این عمر گران‌مایه چه بیهوده گذشت
افسوس صد افسوس که غافل بودی
در روز حساب و سنجش حسن عمل
در محکمه‌ی عدل خدا مردودی
این نکته بدان فراز با علم و عمل
گر راه رضای حق روی خوشنودی

مردم آزاری و از خلق جهان بی‌زاری
بین گلهای چمن بی سر و پا چون خاری
بهر این درد گران تو علاجی باید
چون که از حال تو پیداست که تو بیماری
نیست در آینه‌ی خلقت تو بی‌خردی
از چه رو خود سر و شیطان صفت و غداری
این چه کاری ست که نالند ز دست تو همه
این چه ظلمی ست که بر خلق روا می‌داری
ناروا می‌کنی و راحت خود می‌طلبی
از پی راحتی خلق طلب کن کاری
با چنین خیره سری راه تو از خلق جداست
به امیدی که تو این فاصله را برداری
حیف باشد به بطالت گذرد عمرگران
سعی کن پای به جز راه خدا نگذاری
پیش پای دگران سنگ مینداز فراز
تا نگویند که بی‌مایه و بی‌مقداری

قافله‌ی عمر

گر به دل نیست تو را باور آزار کسی
از چه در آذر تشویش ز بیم عسسی
نبری غیر زیان خواجه از این عمر گران
تا بر آری زره کبر و تغافل نفسی
دایم از مرگ گریزانی و در فکر زری
گرد شیرینی دنیای دنی چون مگسی
کاخ آینه و مال و حشم و حشمت و جاه
گر تو را حسن عمل نیست نیرزد به خسی
هر نفس قافله‌ی عمر زند بانک رحیل
نشنیدی ز چه رو غیر صدای جرسی
ای همای از قفس بسته‌ی تن بیرون آی
نه سزاوار گرفتاری کنج قفسی
سوی معراج سعادت پر و بالی بگشای
بال و پر بسته و جان خسته به مقصد نرسی
گر بکوشی ز پی تزکیه‌ی نفس فراز
نکنی همرهی قافله‌ی بوالهوسی

آوای بودن

شیوا ترانه ایست غم و رنج زندگی
گر از زبان خسته‌ی ما بشنود کسی
باور کنید حرف مرا این فسانه نیست
کز دست خلق خون جگر خورده‌ام بسی
جمعی به گنج گوهر دانش رسیده‌اند
ما را نه دفتر و نه کتاب و نه مدرسی
ماییم و دست خالی و کنج قناعتی
دنیا برای ما نبود غیر محبسی
از دور چرخ قسمت ما غیر از این نشد
امروز نیش خاری و فردا سرخسی
آخر گنه چه بود که جسم نحیف ما
چون طعمه‌یی ست که در کف کفتار و کرکسی
فریاد فقر نیست که آوای بودن است
کآید برون ز حنجره‌های مقدسی
جمعی زمان به ناز و تنعم کنند طی
جمعی دگر در آرزوی سیب نارسی
تا این حصار فاصله را نشکنی فراز
زین راه پر نشیب به مقصد نمی‌رسی

نیکو سیری ز مهربانی
گفتا سخنی به صد معانی
پندیست گران‌بها تر از جان
زان شاعر خوب و آسمانی
کن حلقه‌ی گوش این سخن را
با عقل سلیم و نکته دانی
«کم گوی و گزیده گوی چون دُر»
کاین است طریق کاردانی
پر بشنو و پند گیر و کم گو
خواهی اگر از ادب نشانی
علم و ادب و هنر بیاموز
بر گیر تو بهره از جوانی
سخت است بدون علم و دانش
پیمودن راه زندگانی
در علم و عمل بکوش و تقوا
زین راه رسی به جاودانی
بسپار فراز راه دانش
حتی به زمان ناتوانی

غم دلدار

لاله را گفتم چرا سرگشته‌ی صحراستی
شور مجنون داشته یا در غم لیلاستی
خاکسار و داغدار و بی‌قراری ای عجب
با چنین خونین دلی در خنده سرتاپاستی
شعر شیوای شهیدان را بهین گلوژه‌ای
فاش گو با من چرا این رتبه را داراستی
گفت ای سائل مگر عقل و خرد گم کرده‌ای
یا که غافل از غم عشق و دل شیداستی
من نه مجنونم نه دل بر کوی لیلی بسته‌ام
شرح داغ سینه‌ام افزون از این معناستی
با شهیدان دیار عشق پیمان بسته‌ام
تا لوای عشق در دشت جنون برپاستی
در سویدای دلم غیر از غم دلدار نیست
صدق گفتارم ز داغ سینه‌ام پیداستی
قلب عاشق خانه‌ی مهر است و کانون وفا
ای خوشا آن دل که فارغ از غم دنیاستی
گفتم امشب از غم تنهایی خود با فراز
دیدم او هم همچو من تنهاتر از تنهاستی

دین جوی و دانش پیشه کن تا فارغ از فردا شوی
در کار خود اندیشه کن تا از درون بینا شوی
از علم دین غافل مشو چون بذر بی حاصل مشو
کاهل مشو کاهل مشو تا عالم و دانا شوی
از سر به در کن جهل را مشکل مگردان سهل را
از خود بران نااهل را تا من، نگردی ما شوی
حسن عمل را بیش کن جاوید نام خویش کن
این عمر کوتاه بگذرد تنها شوی تنها شوی
در سایه‌ی علم و عمل دور از ریا و از دغل
بر آسمان معرفت خورشید نورافزا شوی
خودکامه و خودبین مشو بینای ظاهر بین مشو
صورت بنه سیرت نگر زیباتر از زیبا شوی
دنیا نیرزد بر جویی هستیم ما چون رهروی
از عشق باید پرتوی ای پیر تا برنا شوی
کن خدمت خلق جهان هم آشکارا هم نهان
تا در سرای جاودان دارای عز و جا شوی
چون عمر بی حاصل گذشت بیهوده و باطل گذشت
در غفلت و زائل گذشت منفور در دنیا شوی
بگذر فرازا زین سخن دوری نما از ما و من
توش رهی آماده کن تا فارغ از فردا شوی

دل نگران

گر شده گرم محبت دل و جان من و تو
پس چرا فاصله افتاده میان من و تو
لب فرو بسته مگر مرغ هم‌آوایی ما
که شده زاغ و زغن مرثیه خوان من و تو
اگر این وسوسه‌ی نفس کج‌اندیش دنی
بکشد دست طلب از سرخوان من و تو
دل ما با نفس عشق گره خواهد خورد
نیست دیگر سخن از زخم زبان من و تو
پرده داران حرم مست حضورند هنوز
از دم گرم مسیحای زمان من و تو
خوش سرود این غزل همدلی عاطفه را
پیر صاحب نظر دل نگران من و تو
گر که از این تو و من دست بدارد دل ما
مدعی راه ندارد به جهان من و تو
لحظه‌ها طی شد و این عمر گرانمایه گذشت
و نمانده است بجا غیر زیان من و تو
بار بستند رفیقان ره یار فراز
تا بکاهند از این بار گران من و تو

تا با زبان عشق سخن ساز میکنی
پیغام خوب همدلی آغاز می‌کنی
با مردمان یکدله در کوچه‌ی زمان
دل را به آب و آینه دمساز می‌کنی
لبخند بر سخاوت احساس می‌زنی
وقتی گره ز کار کسی باز می‌کنی
در بیت بیت شعر دل‌انگیز دوستی
گل‌واژه می‌گزینی و ایجاز می‌کنی
آنجا که می‌دمی نفس گرم همدلی
همچون مسیح دم به دم اعجاز می‌کنی
تا ارتفاع بام بلند نیازها
با بال سبز عاطفه پرواز می‌کنی
خورشید در نگاه تو تطهیر می‌شود
وقتی نظر به یار نظر باز می‌کنی
وقتی حصار فاصله را بشکنی فراز
راهی بسوی خلق خدا باز می‌کنی

بَارِیک‌بِین

آینه باش، غیر حقیقت به کس مگو
یک نقطه زان چه می‌نگری پیش و پس مگو
خواهی چو جان آینه باریک‌بین شوی
این‌گونه باش، عیب کسی را به کس مگو
در شهر روشنایی خورشید باوران
از سایه و سیاهی و بیم عسس مگو
تا صحن کوچه‌ها حرم امن هم‌دلی است
از کوچ کاروان و صدای جرس مگو
آن‌جا که داد طعنه به بیداد می‌زند
غیر از پیام معدلت دادرس مگو
در آسمان عاطفه بال و پری بزن
از میله‌های سرد و فضای قفس مگو
وقتی صدای هم‌نفسی ساز سینه‌هاست
جز شعر شادمانه‌ی ناز نفس مگو
در دشت باز رویش گل‌های آرزو
تا عشق سبز می‌شود از خار و خس مگو
خواهی فراز با نفس عشق گل‌کنی
هرگز سخن ز روی هوا و هوس مگو

کاش در دل کینه مأوایی نداشت
عقده و بخل و حسد جایی نداشت
کاش این دل صاف چون آیینه بود
خالی از رنگ ریا و کینه بود
کاش در سینه دلی آگاه بود
دست تهمت از زبان کوتاه بود
کاش دست بد زبانی می شکست
جای زشتی مهربانی می نشست
کاش لب دروازه‌ی غیبت نبود
بهر بدگویی بر او فرصت نبود
کاش بازار خیانت بسته بود
دست خائن از ازل بشکسته بود
کاش کاخ ظلم می گشتی خراب
نقش بیداد و ستم می شد بر آب
کاش هرگز دیده‌ی بدبین نبود
نام‌ها از کار بد ننگین نبود
کاش باغ همدلی آباد بود
قلب‌ها از هم‌زبانی شاد بود
کاش هرگز بوئی از ماتم نبود
شادمانی بود اما غم نبود
کاش می بردی فراز از دل غبار
تا بماند دوستی‌ها برقرار

شب‌نشینی طاغوتیان

دارم حکایتی که ز شرحش خجل شوم
این ماجرا چو یاد کنم منفعل شوم
این قصه نیست غصه‌ی ناسوتیان بود
شرحی ز شب‌نشینی طاغوتیان بود
رندی که بود شاهد این مجلس شراب
این گونه گفت غفلت این مردم خراب
هر شب که بزم عشرت آنان حواله بود
لبریز از شراب هوس‌ها پیاله بود
بودند جمع جمله حریفان می‌پرست
از باده‌ی هوا و هوس مست مست مست
سیمین تنان لاله رخ از شهوت غرور
با صد کرشمه فخرفروشان در این حضور
هریک ز جام بی‌خبری گشته کامکار
بی‌عفتی به محفلشان گشته افتخار
تن پوششان ز توری استبرق و حریر
آراستند ظاهر و در غفلت ضمیر
یک سو نوای مطرب خوش خوان رسد بگوش
از یک طرف به گوش رسد بانگ نوش نوش
از یک طرف سرود دل‌انگیز سرخوشان
از یک طرف حلاوت ناز پری‌وشان
از یک طرف به رقص و سرورند مرد و زن
یک سو بساط لهب و لعب دارد انجمن

مست از شراب بی خبری از جوان و پیر
در دام نفس و بلهوسی جملگی اسیر
این جا کجا که اند چنین غافلان مست
آینه‌ی عفاف چرا نزدشان شکست
اینان چگونه پرده‌ی عفت دریده‌اند
راه فساد و فتنه و فحشا گزیده‌اند
از بس زدند شیشه ناموس خود به سنگ
بر دفتر شرافتشان خورده مهر ننگ
مردانشان ز غیرت و مردانگی تهی
راه زنانشان به تباهیست منتهی
نی پای بند عفت و ناموس غیرتند
در بند دیو جهل و گرفتار شهوتند
نی پیروان نوح و خلیل و محمد اند
نی تابعان موسی و عیسی و آدمند
نی خواستار حرمت خویشند این گروه
نی پاسدار ملت و کیش‌اند این گروه
اینان چرا به سخره گرفتند هرچه هست
آخر چگونه رشته‌ی ایمانشان گسست
فرهنگشان ز شرقی و غربی گرفته رنگ
تقلید می‌کنند ز بیگانه بی‌درنگ
ترسم ز بد سرشتی این قوم تا ابد
در آتش عذاب بسوزند نیک و بد
گر روزها فراز دهی شرح این گناه
یک نقطه بیشتر نبود زان شب سیاه

بخش سوم:

اشعار میهنی

«سفید»

وطن ای باورت آرام جانم
وطن خاکت بهشت جاودانم
تو را گویم تو را ای مهربانم
نباشد غیر از این ورد زبانم
که تا خون در رگ و در پوست دارم
تو را ایران تو را من دوست دارم

وطن ای گلشن مینو سرشتم
بود هر نقطه‌ات باغ بهشتم
به عشقت بذری از ایثار کشتم
به لوح سینه‌ام با خون نوشتم
که تا خون در رگ و در پوست دارم
تو را ایران تو را من دوست دارم

وطن ای شاهد خون شهیدان
وطن ای پایگاه علم و عرفان
تو را من می‌ستایم از دل و جان
بگویم دم به دم با عشق و ایمان
که تا خون در رگ و در پوست دارم
تو را ایران تو را من دوست دارم

وطن ای همیشه زار شرزه شیران
وطن ای مهد گردان و دلیران
شود از بیم تو دشمن گریزان
شنو این نکته را از مهرورزان
که تا خون در رگ و در پوست دارم
تو را ایران تو را من دوست دارم

وطن گر من فرزند سرفرازم
من از این سرفرازی بر تو نازم
سر و جان را به سودای تو بازم
سرود عشق را اینگونه سازم
که تا خون در رگ و در پوست دارم
تو را ایران تو را من دوست دارم

شعرهایی

آینه‌ام ز شهر چراغانی‌ام مبر
در کوره راه وادی ظلمانی‌ام مبر
سامانه‌ی صیانت صبر است باورم
سوی دیار بی‌سر و سامانی‌ام مبر
رنگین‌کمان بارش صبح بهاری‌ام
در کوچه‌های سرد زمستانی‌ام مبر
فریاد موج می‌شکند در نگاه من
دریا دلم ز ساحل طوفانی‌ام مبر
سیمرغ سیر، قلّه‌ی قاف قناعتم
برخوان خون گرفته به مهمانی‌ام مبر
من از تبار کاوه و فرزند آرشم
از سرزمین پاک نیاکانی‌ام مبر
خون حماسه در رگ من موج می‌زند
جز در لوای عزت ایرانی‌ام مبر
من شاعر سرایش شعر رهایی‌ام
در بند سلطه‌ها به غزل‌خوانی‌ام مبر
ایران سرای دولت اندیشه‌ی من است
در شهر سایه‌ها به فراخوانی‌ام مبر
نوآور شکوه شکوفایی‌ام هنوز
ایرانی‌ام به جانب ویرانی‌ام مبر
آینه‌دار نهضت آزادمردی‌ام
بیرون ز خط سبز مسلمانی‌ام مبر
گفتی فراز باش که قربانیت شوم
قربانی‌ام مباش به قربانی‌ام مبر

من آفتاب ضمیرم هماره می مانم
شکوه مأذنه را بر نظاره می مانم
لهیب شعله‌ی خشمم هجوم فریادم
به وسعت هدفم پرشراره می مانم
دلم سخاوت ابر و صلابت دریاست
چو بحر موج زن بی‌کناره می مانم
مراز سایه مترسان مترسک غربی
سوار مشرقیم من سواره می مانم
توراست صحبت پاییز و فصل بی‌برگی
من از دیار بهارم بهاره می مانم
به حفظ گستره خاک کشورم ایران
به فکر طفل وطن گاهواره می مانم
خلیج فارس که جانم به موج او بسته است
بدین قرار هزاران هزاره می مانم
چو نام او شده نقش کتیبه دوران
پی تداوم این یادواره می مانم
ز سربلندی ایران و ملت ایران
به گوش عرش زمان گوشواره می مانم
فراز من نه فرود آیم از نهیب عدو
فراتر از طیران ستاره می مانم

دژ استواری

اگر لازم آید که سنگر بسازیم
یقیناً ز ایران فراتر بسازیم
پی محو آثار ایران ستیزان
هزاران چو رستم دلاور بسازیم
برای بت نفس بیداد خواهان
تبر دار چون پور آذر بسازیم
به خاموشی آتش فتنه جویان
سکندر نه، باید سمندر بسازیم
به عشق وطن کاخ آزادگی را
به نیروی بازوی باور بسازیم
فقیر و غنی را به حکم عدالت
به هر جا که باشد برابر بسازیم
به نیروی اندیشه کار جهان را
به کام ضعیفان چو شکر بسازیم
به پهنای ایران دژ استواری
مکرر مکرر مکرر بسازیم
بیا تا فرازا پی حفظ وحدت
سرودی ز اللّهُ اکبر بسازیم

دریا دلم از خشم طوفانم مترسان
رود خروشانم ز بارانم مترسان
چون گردبادِ آسمان سیر کویرم
از رویش خار بیابانم مترسان
هم‌پایه با البرز و الوند و سهندم
از رانش تلّ سبک جانم مترسان
رخش زمانه با نگاهم رام گردد
از رپ رپ سم ستورانم مترسان
هم از تبار آرشم هم سربداران
از چوب دار و تیر بارانم مترسان
در سنگر آزادمردی سر سپارم
از ردپای برده‌دارانم مترسان
در رگ رگ من خون ایرانی به جوش است
از قیل و قال باج‌خواهانم مترسان
در سینه گل‌زخم شهادت می‌سرایم
از خنجر ایران ستیزانم مترسان
من پاسدار حرمت این مرز و بومم
از مردن در راه ایرانم مترسان
آیینی‌آگاه باورهای خویشم
از دشمنان دین و ایمانم مترسان
«ایرانی‌ام ایران زمین را دوست دارم»
از فتنه‌ی میهن فروشانم مترسان
پرچم فراز قلّه‌ی عزم خلیلم
از قدرت نمرود و نیرانم مترسان
گر باغ شعر شایگان را در گشودم
شعر بلند نام ایران را سرودم

بیا تا هزاری شود فکرمان
غزلخوان یاری شود فکرمان
قفس را به هرم نفس بشکنیم
ز عزلت فراری شود فکرمان
برانیم بیداد پاییز را
همیشه بهاری شود فکرمان
شب تیرگی را به روز آوریم
خور استواری شود فکرمان
بر این سیل بنیان‌کن سلطه‌ها
پل پایداری شود فکرمان
خطرهای تبعیض را حس کنیم
عدالت‌مداری شود فکرمان
در این باورستان حس عمل
مبادا شعاری شود فکرمان
به رود زلال خدا محوری
شب و روز جاری شود فکرمان
بیا تا دوباره بهشتی شویم
خداوندگاری شود فکرمان
به کوچ زمان سرفرازی کنیم
اگر سربداری شود فکرمان

زالال معرفت

ای شما دونمایه‌گان ای از خدا بی‌زارها
ای ز غفلت رفته در دامان کج انگارها
کرده خو، با نامتان ننگ پلید تفرقه
از چه باشید عاملان دست استکبارها
هم شریک رهزنید و هم رفیق قافله
شرم دارید از خدا ای جسم و جان بیمارها
برنخیزد جز غبار فتنه از افکارتان
استخوان سوز است زهر کینه‌تان چون مارها
چنگتان تا چند آهنگ دورنگی می‌زند
مرگ بر نیرنگ‌هاتان ای خیانت‌کارها
کاش آهنگ دگر می‌زد زبان سازتان
زخم‌ها دارم به دل از نیش این گفتارها
شاهد و ساقی ز جان عهد مؤدت بسته‌اند
نشکند ای کور دل عهد خدا پندارها
سینه را از رنگ ننگ عقده‌ها باید زدود
نیست در آینه‌ی دل جای این زنگارها
با زالال معرفت رنگ نفاق از دل بشوی
وحدت و همبستگی دارند دل بیدارها
یاس باغ همدلی در سینه‌ام گل کرده است
گر چه می‌سوزد دلم از زخم ناهنجارها
راهیان نور با عشق شهادت رفته‌اند
تا بماند ارزش و انگیزه‌ی ایثارها

بر سر هر کوچه‌ای گل کرده نامی از شهید
عطر جانبخش ولا خیزد از این گلزارها
گر ز گلزخم تنم خون شهادت می‌چکد
از برای حفظ قرآن کرده‌ام پیکارها
همتی ای حافظان نهضت روح خدا
تا نیفتد کار ما در دست بدکردارها
دست از اسلام و ایران بر نمی‌داریم ما
گر که سرهامان بر آید بر فراز دارها

در این فضای سلطه‌ی دنیا مدارها
گل کرده باز گرمی بازارِ دارها
در جای جای شب‌زده‌ی کوچه‌ی زمان
شد تیره روزگار عدالت مدارها
صافی دلان به ماتم پاکی نشسته‌اند
هرگز دلی نسوخت بر این سوگوارها
هرجا که طبل فتنه و آشوب می‌زنند
باشند گرد معرکه آتش بیارها
تا کارها به دست خطا باوران بود
ماییم و تلخ‌کامی این روزگارها
یک کوره راه بیش نمانده‌ست پیش‌رو
باید گذر کنیم از این سنگ و خارها
اینجا دگر نه جای درنگ است ای رفیق
همت گمار در صف این کارزارها
دیو ستم به ریشه‌ی ما تیشه می‌زند
دل را نمانده طاقت و صبر و قرارها
باید فراز، دار عدالت به‌پا شود
با دست‌های حق طلب سربدارها

وادی ایثار

بت پرستی بر ملاشد زاده‌ی آذر کجاست
خیبری دیگر بنا شد فاتح خیبر کجاست
مردمی رفت و تب نامردمی بالا گرفت
در فراق مردمی‌ها دیده‌های تر کجاست
سینه‌ها از گوهر احساس خالی گشته‌اند
بر صدف‌ها دل نمی‌بندیم ما، گوهر کجاست
نور خورشید صداقت ریخت در جام شفق
آسمان هم‌دلی‌ها را مه و اختر کجاست
خم وحدت از چه رو دیگر نمی‌آید به جوش
می چه شد مستی چه شد ساقی چه شد ساغر کجاست
مسلمین در گیر جنگی نا برابر گشته‌اند
اتحاد ره‌روان راه پیغمبر کجاست
زالوی خونخوار دوران از فراسوی جهان
می‌مکد از خون محرومان و گوید زر کجاست
جوی خون از کربلا تا قدس جاری گشته است
همت مردان دریا دل در این سنگر کجاست
تشنه کام وادی ایثار می‌گوید فراز
بحر طوفان زای این فریاد را باور کجاست

معجزات کویر

وقتی نگاهها ز هوا و هوس پر است
اندیشه‌های بی‌خبری از نفس پر است
احساس خوب مردمی از یاد رفته است
رؤیای پوچ خواهش بی‌جا ز بس پر است
آلوده گشته وسعت سبز نگاهها
شیرین سرای بی‌در و بام از مگس پر است
مرغان عشق، بی‌پر پرواز مانده‌اند
از حجم بال‌های کبوتر قفس پر است
عطر نسیم صبح بهاری نمی‌وزد
بر وسعت زمان چمن از خار و خس پر است
با کوچ کاروان فراگیر لحظه‌ها
گوش حرامیان ز صدای جرس پر است
زدان چیره‌دست به ما چیره گشته‌اند
هرچند کوچه‌ها ز صدای عسس پر است
از ما بگو به خیل طمع باوران فراز
ایران ز معجزات کویر طبس پر است

به کوچه کوچی بهمن بهار گل کردست
صفا و خرمی این دیار گل کردست
پی زیارت خورشید عشق باورها
به هر کرانه گل انتظار گل کردست
ز ابر عاطفه باران مهر می بارد
نزول رحمت پروردگار گل کردست
رسید موسم روییدن شقایقها
شکوه و رویش این لاله زار گل کردست
در این بهار که پایان عمر فاصله هاست
قربت گل و باغ و هزار گل کردست
طلوع فجر عیان شد به باغ آینهها
تجلی رخ زیبای یار گل کردست
به پاس دولت گل سرو باغ کرده قیام
ترنم نفس جویبار گل کردست
سرود فتح سراپد زلال جاری رود
طراوت غزل آبشار گل کردست
به دشت تشنه‌ی ایثار در نگاه زمان
شهید عاطفه بر چوب دار گل کردست
«فراز» گلشن توحید زد جوانه‌ی نور
شکوفه باری این شاخسار گل کردست

شب انتظار

تو رفته‌ای و دلم با فراق در جنگ است
بیا که حوصله‌ام زین بهانه دل تنگ است
ز کوچه‌های صداقت عبور نتوان کرد
که جای جای زمان جای پای نیرنگ است
در این فضا که محبت اسیر فاصله‌هاست
دگر می‌رس چرا نقش عشق کم‌رنگ است
چنان غبار عداوت نشسته بر رخ دل
که سینه ملتهب از مار زخمی جنگ است
سکوت کودک و گهواره را شکسته زمان
ز بس صدای خدایان زر بدآهنگ است
نگاه آینه‌ی دل غبار جاه گرفت
که سینه بی نفس اقتدار فرهنگ است
من از دیار شب انتظار می‌آیم
به حیرتم که چرا پای باورم لنگ است
فراز راه گلو بسته شد اگر بر آه
سکوت بغض تو فریاد شیشه و سنگ است

امام عشق

روزی که سینه با نفس کینه خو گرفت
بیچاره دل که بوی تحجر از او گرفت
سدی عظیم بین مراد و مرید شد
کان آشنای خانه به بیگانه خو گرفت
ای پیر پاک میکرده دستم به دامن
سجاده کش ز دست اجانب سبو گرفت
آگه شدند عارف و عامی که محتسب
منع حرام کرد و دو صد کام از او گرفت
باور مکن که از پی تلبیس شیخ شهر
تسبیح گو به خون شهیدان وضو گرفت
کو آن امام عشق که تا آخرین نفس
عالم ز گرمی نفسش آبرو گرفت
یادش بخیر باد گل باغ همدلی
کز او بهار عاطفه‌ها رنگ و بو گرفت
از ما فراز دست فنا گستر زمان
نور نگاه آینه را از چه رو گرفت

اگر چه دیده‌ی نرگس به باغ بیداری‌ست
هنوز خون دل از چشم باغبان جاری‌ست
به روی تربت گلبرگ‌ها مکن شادی
که داغ بر جگر لاله‌ی وفاداری‌ست
کنون که عطر غزل می‌چکد ز چشم قلم
چرا لطافت طبعم دچار بیماری‌ست
گل همیشه بهار دیار آزادی
هماره تشنه‌ی فریاد شعر بیداری‌ست
به شب نشینی شب باوران مکن دل‌خوش
که کام باورشان تشنه‌ی کج‌انگاری‌ست
بیا به شهر بلوغ بهار عاطفه‌ها
که چشمه‌های محبت ز کوچه‌ها جاری‌ست
دلم ز عطر گل انتظار لبریز است
کجاست آن‌که دلش خانقاه هشیاری‌ست
فراز عطر صداقت دهد گل غزلت
که این طلّیعه‌ی خورشید نیک پنداری‌ست

آسمان شهر طوفانی ست باید کوچ کرد
دیده‌ی خورشید بارانی ست باید کوچ کرد
بغض در راه گلو فریاد میدارد که دل
در حصار سینه زندانی ست باید کوچ کرد
دست شیطان سیرتان کز آستین آید برون
ردپای نابسامانی ست باید کوچ کرد
روبه مکار دوران پیر فرتوت جهان
وارث شولای شیطانی ست باید کوچ کرد
تا رود رنگ تفرق از نگاه مسلمین
راه وحدت راه پایانی ست باید کوچ کرد
زالوی خونخوار جرّار لجن زار هوس
تشنه کام خون ایرانی ست باید کوچ کرد
در هوای اقتدار دین و قرآن و وطن
شعر مامحتاج همخوانی ست باید کوچ کرد
هم صدا با باور پاک حقیقت باوران
هر کجا بانگ مسلمانی ست باید کوچ کرد
آسمان در انتظار آفتابی دیگر است
موسم کوچ زمستانی ست باید کوچ کرد
تا بتابد نور او بر گنبد گردون فراز
در هوای او که نورانی ست باید کوچ کرد

ما ز جان و دل توکل بر خدا خواهیم کرد
سینه را با روح بینش آشنا خواهیم کرد
تا شود اندیشه‌ی ما محور خودباوری
خیمه‌ی سبز عدالت را بپا خواهیم کرد
بر سر ویرانه‌های کاخ بیداد زمان
بارگاه عدل و ایمان را بنا خواهیم کرد
دست در دست جوان و پیر تا خُرد و کلان
خاک ایران را چو رضوان باصفا خواهیم کرد
با عبور از قلّه‌ی خودباوری‌ها در جهان
وسعت اندیشه را بی‌انتها خواهیم کرد
تا گران شهد شکوفایی به کام دل شود
کوشش و جهدی گران در کارها خواهیم کرد
در هوای اقتدار ملت و ایران و دین
عرق دانش‌پروری را جان‌فزا خواهیم کرد
با نگاه باور دانش‌پژوهان، پرتوان
انقلاب علم و صنعت را به‌پا خواهیم کرد
پایگاه علم و دانش گشته ایران بزرگ
پاسداری زین نعیم پربها خواهیم کرد
با نبوغ حیرت‌انگیز جوانان وطن
مام میهن را ز کار خود رضا خواهیم کرد
با تفکر آسمان‌ها را مسخر می‌کنیم
شاهکار سرفرازی در فضا خواهیم کرد

شبی که پیک وصال نگار می‌آمد
قرار بر دل هر بی‌قرار می‌آمد
به گوش باور چشمان آرزومندان
صدای پای گل انتظار می‌آمد
مرا به کوچه‌ی خورشید عشق می‌بردند
شبی که آن مه سیمین عذار می‌آمد
تمام آیینه‌ها محو یک نگاه شدند
چو بوی چشم نظر باز یار می‌آمد
پیاله مست و سبو مست و ساقی و می مست
که پیر می‌کده با اقتدار می‌آمد
به جوش بود می وحدت از خم ازلی
که می پرست چنین می گسار می‌آمد
رواق سینه‌ی ما کوچه‌ی محبت بود
چو بوی یار در این رهگذار می‌آمد
نشسته بود نگاهم به انتظار فراز
که در دیار زمستان بهار می‌آمد

کوچه‌ها مان شرمگین بدحجابی گشته‌اند
سایه‌های ننگ و نفرت آفتابی گشته‌اند
کبر و نخوت گشته دامن‌گیر این خودکامه‌گان
مردمان قربانی این کامیابی گشته‌اند
این سیه‌مستان ز بس بیهوده‌گویی می‌کنند
مجری لفاظی و حاضر جوابی گشته‌اند
ثروت‌اندوزند و می‌کوشند بهر جمع مال
گویا آهن‌ربای گنج‌یابی گشته‌اند
سینه‌هاشان گشته جای کینه و بخل و حسد
غرق در کبر و غرور ناصوابی گشته‌اند
انقلابی‌ها هزاران زخم تهمت خورده‌اند
در عوض فرصت‌طلب‌ها انقلابی گشته‌اند
با زبان دل فراز این نکته را تکرار کن
کوچه‌ها مان شرمگین بدحجابی گشته‌اند

جاده‌ها با ما نمی‌آیند گویا خسته‌اند
هر یک از سویی روان اما به هم پیوسته‌اند
یک کویر ناامیدی یک بیابان خستگی
راه را بر کاروان آرزوها بسته‌اند
شب پرستان بر دیار ما شبیخون می‌زنند
گویا اسرار این گنجینه را دانسته‌اند
خط بی رنگی به دیوان عدالت می‌کشند
رشته‌ی سبز مودت را ز هم بگسسته‌اند
یک دل آینه فامی در تمام شهر نیست
شیشه‌ی دل را به جرم همدلی بشکسته‌اند
دل به دل دیگر ندارد راه در دنیای ما
گویا دروازه‌های همدلی را بسته‌اند
ای مسافر ای سفیر مهربانی‌ها بیا
لحظه‌ها در انتظار آشتی بنشسته‌اند
با فراز این مصرع غمنامه را تکرار کن
جاده‌ها با ما نمی‌آیند گویا خسته‌اند

ابر هـامان نوبهارى گشته‌اند
كشت هـامان آبىارى گشته‌اند
زاغ‌ها از باغ بيرون رفته‌اند
سروها مست قنارى گشته‌اند
شام يلدای تباهى طى شده
چشمه‌هاى نور جارى گشته‌اند
سینه‌ها آيينه‌خو گرديده‌اند
دستها آغوش يارى گشته‌اند
مردمان با وفای شهرمان
اسوه‌هاى بردبارى گشته‌اند
حـق پرستان و حـقيقت باوران
سـر بدار سـر بردارى گشته‌اند
رستم دستان بهمن آمده
دشمنان دين فرارى گشته‌اند
سـر فرزان از فران دارها
نغمه‌خوان حـق مدارى گشته‌اند
مـردم آزاده‌ى ايران فران
سـبزپوش پايدارى گشته‌اند
روزه‌هاى پرشكوه انقلاب
از برامان يادگارى گشته‌اند

خورشیدوشان

ای مرغ سحر مخوان که یاران رفتند
از گلشن آرزو هزاران رفتند
چون نخل به باغ آرزو رویدند
این سروقدان که در بهاران رفتند
خندید سرود فتح در باورشان
تا قله‌ی فتح روزگاران رفتند
در چشمه‌ی آرزو گرفتند وضو
با پاکی روح چشمه ساران رفتند
در صبح ظفر تو را صدا می‌کردند
خورشیدوشان که نور باران رفتند
باز مزه‌ی جاری سرسبز بهار
با فرّ و شکوه کوه ساران رفتند
آن شب به دل لاله دو صد داغ نشست
کز صحن چمن لاله عذاران رفتند
با رایحه‌ی نماز آدینه فراز
افطار نکرده روزه داران رفتند

سروهامان در چمن بیدار بیدارند باز
نخل‌های آرزو پربار پربارند باز
باده نوشان خراباتی نشان شهرمان
از شراب همدلی هشیار هشیارند باز
شب شکاران ظفر بر وسعت آزادگی
در جدالی سخت با قوم سیه کارند باز
همره مردی که دارد ریشه در اعماق نور
با سپاه سایه‌ها سرگرم پیکارند باز
فاتحان قلّه‌ی ایثار و ایمان و شرف
در پی معیار یاران سبک‌بارند باز
کوله بار عشق را تا کوی جانان می‌برند
از تن تنهارها و در ره یارند باز
چشمه‌ی نور خدا در ذهنشان گل کرده است
مست باورهای خویش و محو دلدارند باز
می‌رسد بانگ انا الحق از فراز دارها
سربداران بوسه خواه چوبه‌ی دارند باز

چرا نشسته‌ای ای پیر پارسا برخیز
گذشت عمر عزیز و گران بها برخیز
پیام خون و شهادت ز کوچه‌ها جاری ست
به پاس خون شهیدان پارسا برخیز
چو کوه سینه سپر کن به پیش تیغ ستم
برای بسط عدالت ز انزوا برخیز
در این سراچه‌ی فانی نه جای زیستن است
ز قید تن بنما خویش را رها برخیز
زمان گذشت و نهال قدت چو دال خمید
تو بی خبر ز چنین رنج و ابتلا برخیز
رسد ز سوی مسیحا دمی سروش حیات
که ای به خواب گران گشته مبتلا برخیز
ز دست ساقی وحدت شراب نور بنوش
به پاسداری آیین مصطفی برخیز
فراز تا که به تن قدرت و توان داری
برای یاری مظلوم و بی‌نوا برخیز

۱۳۵۶/۷/۱۰

امشب ای سنگ صبور سینه‌ام فریاد کن
این قفس را بشکن و مرغ دلم را شاد کن
یک جهان فریاد دارد باور اندیشه‌ام
عقده از دل باز کن فریاد کن فریاد کن
مرغ عشق پارسایی رفته در دام هوس
این همای آسمان پرواز را آزاد کن
کوچه‌ها لبریز بیداد است فریادی بزن
همصدایی با سلحشوران عدل و داد کن
چنگ افریت زمان آهنگ جنگی می‌زند
چنگ یکرنگی بزن این فتنه را بر باد کن
غول استکبار چون ضحاک خونخوار آمده
انقلابی سبزتر از کاوه‌ی حداد کن
حجم غارت پیشگی از مرز ناپاکی گذشت
حسرت خود کامگی بر کام استبداد کن
با پیام تشنه‌ی روشن ضمیران زمان
خانه‌ی ایثار و عدل و داد را آباد کن
جان شیرین در هوای عشق شیرین خوش بود
یاد کوه بیستون و تیشه‌ی فرهاد کن
بر فراز قلّه‌ی آزادگی گامی بزن
خویش را با باور خود باوری امداد کن

هجرت خورشید

شفق ز هجرت خورشید زار گردیده
غروب از غم او داغدار گردیده
سیاه کرده به بر آسمان ز غیبت او
فلک ز محنت او کج مدار گردیده
هلال ماه پی محو شب گرفته کمان
زحل به بام فلک پاسدار گردیده
ستاره در ره ظلمت کشیده لشکر نور
شهاب رخس فضا را سوار گردیده
نهاده پا به رکاب ظفر سپیده صبح
طلایه دار افق شب شکار گردیده
سرود فتح ز بام سحر فکنده طنین
ز برق تیغ فلق نور نار گردیده
زمین شد عرصه‌ی پیکار نور با ظلمت
زمانه ناظر این کار زار گردیده
ز رزم کفرستیزان خطه‌ی توحید
امیر قافله با اقتدار گردیده
سوار عرصه‌ی ایثار برگرفته علم
لوای معدلتش استوار گردیده
به بارگاه عدالت نشسته کوکب بخت
بنای دولت حق بر قرار گردیده
فراز در دل این راهیان وادی نور
طلوع فجر امید آشکار گردیده

۱۳۵۸/۱/۱۲

کوچ زیبا

تو را ای آشنا دیدم به کوی یار می‌رفتی
به باغ آرزوها با گل دیدار می‌رفتی
تو را دیدم میان کوچ زیبای پرستوها
سرود وصل می‌خواندی سوی دلدار می‌رفتی
به صبح عافیت با سینه سرخان پیام آور
به دشت بی نشان با گنجی از اسرار می‌رفتی
تو را دیدم که می‌خواندی حدیث هجرت یاران
و از هجرانشان با دیده‌ی خونبار می‌رفتی
به سوی لاله‌های سرخ دشت بی‌نیازی‌ها
تو چون خاری گران بر دیده‌ی اغیار می‌رفتی
درای کاروان می‌گفت از بیم خطر با ما
تو بی خوف از خطر ای کاروان سالار می‌رفتی
به هنگامی که خلقی خفته در خواب گران بودند
تو از نور ولایت با دلی بیدار می‌رفتی
برای حفظ دین و ملت و ایران و آزادی
همانند ابوذر در صف پیکار می‌رفتی
نماز جمعه از عطر نفس‌های تو گل می‌کرد
چو در باغ نیایش با گل دستار می‌رفتی
چه زیبا بود تاثیر کلامت در نماز عشق
که با تیغ سخن در جنگ استکبار می‌رفتی
تو را دیدم که با بال دعا پرواز می‌کردی
و تا معراج عشق حضرت دادار می‌رفتی

تو را از نور عرفان ولایت آبرو دادند
که با عطر بقا و شوکت بسیار می‌رفتی
صدای کوچ تو در کوچه‌ی آدینه می‌پیچد
و تو با خاطرات سبز خود سرشار می‌رفتی
نگاه آسمان در جای جای خاک گل می‌کرد
شبی که بر فراز گنبد دوار می‌رفتی

دیشب میان بیشه‌ها یک ره گذر بود
در سایه‌ی تیر و کمانش صد خطر بود
می‌رفت تا فردای جنگل را نبیند
در جانش آتش بود و در دستش تبر بود
یک کوچه گل پرپر شده در زیر پایش
مانده گلوی باغبان در دستهایش
بر سینه‌ی سرخ شقایق داغ می‌زد
خون سیاوش بود جاری زیر پایش
بر شاخه‌های سبز زیتون سنگ می‌زد
بر روی لاله روی نرگس چنگ می‌زد
بال کبوتر را به خون آغشته می‌کرد
بر دامن خود لکه‌های ننگ می‌زد
بر خرمن پروانه‌ها آتش می‌افروخت
چشم طمع بر جلوه‌های شمع می‌دوخت
از شعله‌های سرکش فریاد خشمش
نخل بلند آرزو تا ریشه می‌سوخت
گویی ز احساس و مروت بی‌خبر بود
تندیس کفر و خودسری پا تا به سر بود
تورات و انجیل و زبور و صحف و قرآن
بر گوش آن مکار خواندن بی‌اثر بود
با مردم آزاده دایم در جدل بود
جرثومه‌ی تزویر و نیرنگ و دغل بود
خون ضعیفان می‌چکید از پنجه‌هایش
آری فراز او زاده‌ی مکر و جیل بود

خون جامگان

ای بسیج ای پاسدار مکتب قرآن سلام
ای سلحشوران با اخلاص و با ایمان سلام
ای به حق پیوستگان ای حامیان عدل و دین
ای سرود سبزتان آیات قرآن مبین
پیروان مکتب خون جامگان کربلا
پاکبازان طریق انبیاء و اولیا
دست رد بر سینه‌ی دنیا پرستی می‌زنید
گام عزت بر فراز بام هستی می‌زنید
راهیان خطه‌ی خونبار مرز کشورید
فاتحان کربلا و قدس و مرد سنگرید
ملک و ملت زنده شد از خون گلرنگ شما
یافت رونق کشور ایران ز فرهنگ شما
ناتوان دشمن بود از رزم و از پیکارتان
لرزه بر جانش فتد از همت و ایثارتان
بازوان پرتوان انقلاب و رهبرید
حامی اسلام و جانباز طریق داورید
غرب در وحشت بود از بانک تکبیر شما
شرق در حیرت شد از عدل جهانگیر شما
ای دلیران سلحشور غیور حق‌پرست
پایه‌ی بیداد و ظلم و کینه را باید شکست
ای یلان صف شکن با مردم آزادمرد
جان به کف در راه قرآن و عدالت فرد فرد

بر کنید از بیخ و بن بنیاد استکبار را
محو سازید از جهان آثار استعمار را
بر ستمکاران بتازید ای دلیران بی‌درنگ
تا بمیرند این بداندیشان بدسیرت به ننگ
نامتان توحیدیان را داده عز و اقتدار
گشته از ایثارتان دین محمد پایدار
یاور مستضعفانی از بسیج پاکباز
دشمن مستکبرانی ای بسیج سر «فران»

سخن ناروا

شنیدم یکی شاعر سرگران
گشوده به هجو بزرگی زبان
از این نکته گشتم بسی در عجب
که بر ناروا او گشوده است لب
نشاید ز اهل ادب این چنین
که گیرد قلم از سر ظلم و کین
به سر گر هوای بزرگی و راست
به هجو بزرگان سخن نارواست
چرا از سر بغض گفتن سخن
چرا کینه ورزی به اهل وطن
جفا بر خردپیشگان بس خطاست
عداوت به خلق و بدی با خداست
حقیقت‌گرا باش و آینه‌خو
بد خود نخواهی بد کس مگو
به خدمت گذاران این مرز و بوم
چو آرید از روی نفرت هجوم
حریق تفرق بر افروختن
بود بر تن خود کفن دوختن
به وحدت گران هموردی کنید
به پاس وطن پای مردی کنید
امید آن‌که این شاعر پرتوان
به نیکی برد نام آزادگان

به وصف بزرگان ایران زمین
بر آید به تحسین و بر آفرین
شنیدی که فردوسی خوش سخن
بسازد ز رستم یلی پیل تن
حماسه سرایید به فکر بلند
که دشمن شود از کلامش نژند
نباشد اگر رستم داستان
کنون پاسدارید از این راستان
که باشند در کار سازندگی
سزاوار تمجید و بالندگی
خبیر و خرد پیشه و هوشمند
سر سرکشانشان بود در کمند
سیاست بود طابع رای شان
ز اندیشه و فکر والای شان
ابر مرد اندیشه‌های بزرگ
به رزم سیاست دبیر و سترگ
نباشد سزاوارشان ناسزا
که خدمت‌گذارند و وحدت‌گرا
از این گنج‌ها بهره بردن خوش است
به دین و وطن دل سپردن خوش است
بیایید با هم هم‌آوا شویم
ز ننگ تفرق مبرا شویم
خوش آندم که دم از مودت زنیم
قدم در فرا راه همت زنیم

به وحدت گراییم پیر و جوان
بسازیم تا کشوری جاودان
همی خواهیم از درگه کردگار
که ایران شود در جهان پایدار
فراز این سخن از دل و جان سرود
به روح بزرگ شهیدان درود

بندهی شیطان

بار دیگر باب تهمت باز شد
فتنه‌ی اهریمنی آغاز شد
در هوای مال و جاه و سیم و زر
شد مهیا یک کشیش بدگهر
غول استکبار را مأمور بود
اونه عابد بود، یک مزدور بود
از جفا تیغ تباهی برکشید
پرده‌های قرب ادیان را درید
بی‌امان بر رد دین فریاد کرد
قلب شیطان سیرتان را شاد کرد
زد علم در سنگر اصحاب فیل
شد منزل کعبه و خصم خلیل
یوسف و یعقوب را آزار داد
یونس و ایوب را آزار داد
جنگ با شیث و شعیب و نوح کرد
سینه‌ی هابیل را مجروح کرد
شرم از موسی و از عیسی نکرد
آیت انجیل را معنا نکرد
دست در دست بداندیشان نهاد
عاقبت در دام بدکیشان افتاد
آن کشیش ناکشیش بی‌حیا
با سیاست بازها شد هم‌صدا

در لباس انبیا نیرنگ زد
بر ضمیر خویش مهر ننگ زد
آن پلید نابه‌کار بدسرشت
غاصب دیر و کلیسا و کنشت
حرمت پاک کلیسا را شکست
قلب مریم روح عیسی را شکست
داد فتوا بهر قرآن سوختن
حق‌ستیزی را به خلق آموختن
رد تهمت‌های مریم را نخواند
نصّ این آیات محکم را نخواند
جان عیسی بوی درد و غم گرفت
مریم از این ماجرا ماتم گرفت
کی کلیسا را فضای نفرت است
جای عزّ و اقتدار و رأفت است
ما مسیحا را ز جان داریم دوست
حکم قرآن حامی احکام اوست
از چه قرآن خدا را سوختی
آتش کین در جهان افروختی
از جهالت بنده‌ی شیطان شدی
دشمن بدگوهر قرآن شدی
روح قرآن را نکاهد کار تو
جز خباثت نیست در افکار تو
ای تبه‌کار پلید زشت‌خو
بردی از اهل کلیسا آبرو

تو کجا و منصب حاجب شدن
تو کجا و مسند راهب شدن
دیدی آخرای پلید نابه‌کار
گشته‌ای در معرکه آتش بیار
برخلاف حکم تو، نیرنگ باز
هست قرآن تا قیامت سرفراز

فتوای نابخردانه کشیش آمریکایی به قرآن‌سوزی در سال ۱۳۹۰



بخش چهارم:

مقام مادر

«سفید»

نگاه مادر

تا تبسم می‌کنی من شهد و شکر می‌نویسم
تا که لب و ا می‌کنی قند مکرر می‌نویسم
تا نگاهم می‌کنی خورشید رخشان می‌سرایم
تا نگاهت می‌کنم ماه منور می‌نویسم
تا بدانی در دیار عشق تو عاشق ترینم
با تو بودن را از اول تا به آخر می‌نویسم
در بهار مهربانی با خط سبز جوانی
نام دل را در کنار نام دلبر می‌نویسم
تا بدانی دوستت دارم به هر جایی که هستی
از برایت نامه بر بال کبوتر می‌نویسم
با زلال باور دنیای سر سبز خیالت
آیه‌های عشق بر دیوان و دفتر می‌نویسم
تا بماند یادگاری از برایم تا همیشه
نام نیکت را نه با جوهر که با زر می‌نویسم
با عبور از کوچه باغ خاطرات کودکی‌ها
یادگاری بر درختان صنوبر می‌نویسم
تا فراز آرام گیرد این دل زیبا پرستم
روی قلب مهربانی نام مادر می‌نویسم

ای عشق خدا مدار مادر
ای آیت کـردگار مـادر
ای پـاکـتر از زلال باران
گل نغمه‌ی جویبار مادر
ای عاطفه خیز باغ احساس
جان و دل بی‌قرار مادر
ای رایحه‌ی بهشت و رضوان
ای نخل شکوفه بار مادر
از روی تو رنگ و بو گرفته
سرسبزی سبزه‌زار مادر
روز تو مبارک ای فرشته
ای محور مهر یار مادر
روز تو و روز اقتدار است
ای آیینه‌ی وقار مادر
خورشید بلند آسمانی
تا هست جهان به‌کار مادر
تو پیر و عصمت خدایی
بر وسعت روزگار مادر
آن روز که صبر می‌سرودی
دادی به من اعتبار مادر
یک عمر به پای من نشستی
در ساحل انتظار مادر

شاید که نظر کنم به رویت
با دیده‌ی بی‌غبار مادر
در دفتر سینه‌ام نوشتم
این سر خط زنگار مادر
دست از تو نمی‌کشد دل من
سوگند به کردگار مادر
تو باغ نیایش فرازی
ای خوبتر از بهار مادر

مادر ای مظهر زیبایی خلاق ودود
صدف گوهر یکدانه‌ی دریای وجود
مادرم جان من از جلوه‌ی جود تو بود
آدمیت همه از فیض وجود تو بود
روی دلجوی تو آینه‌ی ایمان من است
دامن پاک تو سرچشمه‌ی عرفان من است
گل من را به گل روی تو آمیخته‌اند
پس از آنم ز دل خاک بر انگیخته‌اند
از ازل سکه‌ی ایثار به نام تو زدند
عطر جان بخش محبت به کلام تو زدند
مادرم نقش تو در زندگیم بس زیباست
بی وجود تو جهان در نظرم بی معناست
شمع آسا ز پی تربیتم سوخته‌ای
تا مرا رسم و ره معرفت آموخته‌ای
مادر ای چشمه‌ی ایثار و گلستان سخا
روز و شب بهر تو دارم به خدا دست دعا
در دو عالم به تو مدیونم و ممنون توام
بخدا واله و دلداده و مفتون توام
بی تو ای رمز بقا کار جهان مبهم بود
راز سر بسته‌ی این آینه بی محرم بود
تو نه تنها به جهان نور هدایت باشی
روح آینه‌ی معراج سعادت باشی

می‌ستاییم همه عفت و تقوای تو را
می‌پرستیم ز جان صورت و معنای تو را
ما کجا و سخن از وصف تو گفتن مادر
ما کجا و گهر عشق تو سفتن مادر
ای خوش آن لحظه که در نافله می‌بود فراز
تا تو را یاد نمی‌کرد نمی‌خواند نماز

ترانه‌ی خاموش

ای مادر ای مسافر گل‌پوشم
ای کوله‌بار صبر تو بر دوشم
یخ بسته‌ی زمین و زمان بودم
با گرمی نگاه تو در جوشم
شهد بلوغ عاطفه را مادر
از ساغر کمال تو می‌نوشم
وقتی که لای لای تو گل می‌کرد
دست تو بود گرمی آغوشم
فریاد شور و شادی فردها
پیچیده در هوای تو در گوشم
از باده‌ی نگاه دل‌انگیزت
پیوسته وام‌دار و قدح‌نوشم
وقتی غزل به یاد تو می‌خوانم
شبیواترین ترانه‌ی خاموشم
مادر قسم به پاکی دامانت
هرگز مکن، مکن تو فراموشم
ترکم مکن برای خدا مادر
از دوریت مخواه سیه‌پوشم
با تو فراز بودم و آتشرو
بی‌تو غبار کلبه‌ی خاموشم



بخش پنجم:

مقام معلّم

«سفید»

با معلم مرا سخن این است
کای ز شرب مدام عرفان مست
تو همانی که از طلوع نخست
شدی آینه‌ی خدای پرست
باز بخت تو تا کند معراج
دانش و علم و حلم با تو نشست
ای بلند آشیان سدره نشین
بام گردون به زیر پای تو پست
تو چراغ هدایت بشری
تا تو هستی فروغ دانش هست
تا تویی یکه تاز عرصه‌ی علم
نخورد لشگر کتاب شکست
از دم تیغ علم و دانش تو
رشته‌ی عمر دیو جهل گسست
علم و حلم و کمال را یزدان
به تو اعطا نمود روز الست
بیاور فکر آدم و خاتم
با تو پیمان هم‌صدایی بست
بهر تو نون و القلم آمد
چون تو را شغل انبیاست به دست
نام نیک تو ای تبلور عشق
بر فراز زمانه بوده و هست

معيار آزادگي

سـرايم به نام معلم سخن
که او هم چو جان است من هم چو تن
معلم بود گوهر پـربها
که بخشد بها بر جهان سخن
معلم تویی مهر مهرآفرين
بماناد نامت به عالم قرين
بود علم و دانش فراراه تو
شود روزگاران به دلخواه تو
تویی گوهر بحر علم و کمال
تویی صاحب عز و جاه و جلال
زمان با فروغ تو روشن شود
زمین با نبوغ تو گلشن شود
کتابت به فکر تو تحرير شد
جهالت به دست تو زنجير شد
رضای تو باشد رضای خدا
که خلق خدا را تویی رهنما
بود سرفرازی سزاوار تو
چو آزادگی گشته معيار تو
غزل در هوای تو گوید فـراز
که بر نور علم تو دارد نیاز

معلم خسته دفتر پاره پاره
قلم فرسوده جوهر سنگواره
به جای نیمکت و میز و بخاری
نباشد غیر مشتی تخته پاره
کلاس درس از خاک و گل و خشت
حیاط مدرسه از سنگ خاره
نشسته کودکی لرزان و گریان
نگاهی خیره بر یک نقطه داره
میان اشک و آه و چشم حسرت
کند بر سرنوشت خود نظاره
به جای خواندن اعداد و ارقام
غم بسیار خود را می‌شماره
ز دنیای قشنگ آرزوها
کند برنامرادی‌ها اشاره
و با تشویش این اندیشه دارد
که آیا می‌شوم آخر چکاره
در این اوضاع ناهجار امروز
چه آید بر سرم فردا دوباره
برای این سیه روز نگون بخت
خداوندا که جوید راه چاره
زمستان می‌رسد از راه و کودک
نه تن پوش و نه کفش و کیف داره

به زیر چکه‌های سقف خانه
کند تکرار این معنا هماره
به بام خانه‌ی پوشالی ما
خدایا می‌شود باران نباره
خدایا سر نوشت من چه زشته
فقیرستان مگر دور از بهشته
نمی‌دانم فراز این چرخ گردون
چگونه سرنوشتم را نوشته

جلوه پروردگار

ای معلم ای مقام علم را آینه‌دار
عالم دانش بود از سعی تو بااقتدار
ای بلندختر که شد از همت والای تو
دانش و دین، دین و دانش تا قیامت پایدار
نخل سرسبز ادب با حلم تو شد بارور
سرو باغ معرفت از علم تو شد استوار
عالم و آدم همه از نور علمت بهره‌ور
با تلاش و جهد تو گیرد دل هستی قرار
تو چراغ راه دانش‌پیشه‌گان عالمی
کاخ عدل و داد و تقوا را تویی بنیان‌گذار
ای معلم ای بهین گل‌واژه‌ی باغ ادب
خوش سزاوار تو آمد واژه‌ی آموزگار
سینه‌ات گنجینه‌ی علم است و این گنج‌گران
از پی تعلیم و ارشاد بشر آید به کار
آسمان علم را اخترفشانی می‌کنی
اختر بخت تو دارد جلوه‌ی پروردگار
شد جوان، بخت فراز از بینش توحیدیت
ای همایون‌فر که شد رام تو رخس روزگار



«سفید»

بخش هشتم:

بهارانه

«سفید»

رقص بید

با صدای پای باران بهار
می شود بیدار چشم چشمه سار
باد آهنگ بهاری می زند
بید می رقصد کنار جویبار
می نوازد گوش جان را صبحدم
نغمه ی شور دل انگیز هزار
با صدای خنده ی گل پونه ها
می دمد خورشید گل از کوهسار
می تراود از لب گلبرگها
اشک شب بنم با سرود آبشار
غنچه روی شاخه چشمک می زند
یعنی ای بلبل سرآمد انتظار
لاله در آغوش گیرد ژاله را
با لب خندان و جان مشکبار
زاغ و قمری در کنار یکدیگر
هر دو سرمست تماشای بهار
بوی نرگس بوی شب بو، بوی یاس
می رباید از دل و از جان قرار
باغبان مسرور از دیدار گل
بر لبش تسبیح و ذکر کردگار
این تحول در طبیعت دیدنیست
خیز و دل بر دامن صحرا سپار
شاد و سرسبز است باغ زندگی
پر بر و بار است نخل روزگار
خوش بود گر پای کوبان با فراز
دست افشانی ز عشق روی یار

صدای عطر گل آرایی سخاوت آب
به کوچه کوچی هر بیشه زار می رقصد
و با طراوت گلها به نرمی باران
به تار گیسوی هر آبشار می رقصد
نگاه سبزه به رنگ لطافت شبنم
ز بارش طرب چشمه سار می رقصد
نشسته باز عروس چمن به تخت صبا
شمیم غنچه به دامن خار می رقصد
نسیم صبح در آغوش بید می پیچد
و در ترنم هر جویبار می رقصد
به شاخه شاخه ی سرو و صنوبر و زیتون
سرود سبز هزاران هزار می رقصد
زالال ژاله به سرخابی رخ سنبلی
به ساحت چمن و لاله زار می رقصد
شب همایش روییدن شقایقها
به دشت و دامن هر کوهسار می رقصد
شکوفه باری بادام و سیب و یاس و هلو
ز صبح سبز نسیم بهار می رقصد
ز شوق سایه ی بید و فضای سبز چمن
قرار بر دل هر بی قرار می رقصد
صفای کوچی رنگین کمان به گندم زار
فراز، چون خم گیسوی یار می رقصد

بخش هشتم:

مثنوی‌ها

«سفید»

جلوه‌ی حور

دوش پسر رسیدم از فریبایی
که تو ای ماه رو چه زیبایی
دلبر و دلستان و دلجویی
آدمی زاده ای پری رویی
کیستی چیستی نمی دانم
از چنین حسن خلق حیرانم
گفت او در جواب با لبخند
سخن با حلاوتی چون قند
کآنچه بینی تجلی یار است
جلوه‌ای از جمال دلدار است
من که این حسن خلق و خو دارم
از عنایات و لطف او دارم
گر چنین نرد عشق می‌بازم
با غم عشق یار دمسازم
چون ندیدم کسی به دل دمساز
سر خود را نکرده‌ام ابراز
گر تو را هست عشق و آگاهی
باز گو آن‌چه را که می‌خواهی
گفتمش دارم سؤالی چند
گفت گویم جواب از سر پند
گفتمش نام گفت جان جهان
گفتمش کوی گفت باغ جنان

گفتمش عقل گفت عرفانم
گفتمش عشق گفت ایمانم
گفتمش سخت گفت پیمانم
گفتمش پاک گفت دامنم
گفتمش چشم گفت چشمه‌ی نور
گفتمش چهره گفت جلوه‌ی حور
گفتمش زلف گفت کوچه‌ی شب
گفتمش لب به غمزه گفت رطب
گفتمش خنده گفت آب حیات
گفتمش گونه گفت حب نبات
گفتمش سینه گفت گلشن راز
گفتم آیینه گفت باغ نماز
گفتمش نرد عشق، گفت به باز
گفتمش کو حریف گفت فراز
خواستم تا کنم سئوال دگر
گفت بگذار تا مجال دگر
یک اشارت بس است ای عاقل
مشو از کار خویشتن غافل

باران صداقت

يَكِي يَكِي بِيْد يَكِي نَبِيْد
غِيْر از خِدا هِشگِه نَبِيْد
بـزرگای بـاخدای آوادی
بـچَه‌های نـاقلای داد دادی
گوش بَدید تا بَراتان مَتَل بَگُم
مَتَل شِیرین‌تر از عِسل بَگُم
مَتَل م و مَتَل راس راسی یَه
مَتَل آدمای احسَاسی یَه
مَتَل مردمای قَدیمی یَه
مَتَل ارمَنی و کَلیمی یَه
مَتَل زرتَشتی و مَسلمانَه
مَتَل آدمای باایمانَه
قَدیما آدمای خِیلی خُوب بیْدن
تَباع مَقَلب القَلوب بیْدن
هَمه جا بوی مَحبت می‌یامِد
بوی باران صداقت می‌یامِد
هَرشو، هَرشو، دُور هَم جَمع می‌شَدن
هَمه با هَمدیَه هَم دَم می‌شَدن
قَدیما آدمای پَلید نَبیْد
بید ولی خِیلی نَدید بَدید نَبیْد
اُروزا کِه دلا شادمان بیْدن
جوانا با پیرا مهربان بیْدن
بی‌کاری تو خانَه مأوایی نداشت
تَنبلی تو آوادی جایی نداشت

صُبْ تاشُو مشغول گویاری بیدَن
 شُو تا صُب دنبال اویاری بیدَن
 توی هر خانه‌یی دار قالی بید
 جای دنیای تجمل خالی بید
 صُب که می‌شد با خر و هور و گُوآل
 هَمه‌یی بیدَن پی نون جلال
 نون شاططه نون گِردَه کوله مال
 ماسِ خِیگ و سُوله و اوی زلال
 سَر کوه و سر مُور و تو گِلال
 کول موی و جوی اوی شور و حال
 ویدیوی و ماوازه به کار نَبید
 آدم بی مصرف و بی عار نَبید
 اکس و سکس و هرویین زیاد نَبید
 جوانی به دام اعتیاد نَبید
 کراک و شیشه هَنی نیامدید
 اگَه آمِدید خمین نیامدید
 دُزی و آدم‌کشی مِعیار نَبید
 فِتَنه و دوز و کلک به کار نَبید
 اهل آبادی هَمه سادَه بیدَن
 مردما سالم و آزاده بیدَن
 لَباس بدن‌نما رواج نَبید
 اَبروی بعضی یا حراج نَبید
 وَخدی که زندیی با تَجْمُل
 جای گُو و خر ماشی تو آغِل
 دیه ما طیلَه دِراری نَمُخایم
 زن آزیلَه بیاری نَمُخایم

خلاصه همه شی‌های ماشینی شده
 زندگی چُنو بیده چینی شده
 ننه‌ها شری شدن مامان شدن
 بویه‌ها بابی و پاپی جان شدن
 مَشد حسن مَشدی مراد مَشدی قلی
 نکند زندگی تجملی
 و خدی دل به گروی کالا می‌ره
 اُوخ آمار طلاق بالا می‌ره
 بچای طلاق همه فراری‌ین
 طعمه‌ی قاچاق چی شیکاری‌ین
 ثروت‌اندوزی زوال شی کُنم
 ترک ای فتنه محال شی کُنم
 پیل‌پرستی دیه بسه آتقی
 مردمی آلتِ دَسَه آتقی
 اختلاف طبقاتی زیاده
 ای هم دور نمایی از فساد
 دلامان برای شی شاد نمی‌شن
 ز غم و ز غصه آزاد نمی‌شن
 همه جا گرانی بیداد م‌کنه
 اِشکم گُسنه هی فریاد میکنه
 شی بگم از روزگارم برارم
 خیلی غم و غصه دارم خوارم
 گرچه این شعر محلی درازه
 مثل درد دلای فـرازه

گوهر احساس

من آن آینه‌دار روزگارم
که گنجی پربها در سینه دارم
هزاران خاطرات تلخ و شیرین
به دل دارم من از دوران دیرین
به پایم جمله در تعظیم بودند
برایم آیه‌ی تکریم بودند
در این عالم بلند آوازه بودم
به شهر عافیت دروازه بودم
توانمند و دلیر و راد بودم
ز رنج زندگی آزاد بودم
به هر جا در هنر استاد بودم
به کوه بیستون فرهاد بودم
اگر امروز من زار و فگارم
و گر بر ضعف جسمانی دچارم
دل و جانی محبت پیشه دارم
بهار عشق در اندیشه دارم
مپندار ای جوان این‌گونه خوارم
که من در کشور دل شه‌یارم
گر از غم کوله‌ای بر دوش دارم
هنوزم گرمی آغوش دارم
مکن از مهربانی بی‌نصیبم
چو من امروز تنها و غریبم

چرا این‌گونه خوارم می‌شماری
حقیر روزگارم می‌شماری
بیا با ناله‌هایم هم‌نوا شو
دمی بادرد و رنجم آشنا شود
چو اکنون بر بلایی مبتلایم
به حال خویشتن منما رهایم
اگر امروز دست از من‌گیری
تو را فردا نباشد دست‌گیری
که من هم بر شمایان یار بودم
انیس و مونس و غمخوار بودم
چو دارای مقام و جاه بودم
شما را ره‌نمای راه بودم
اگر اکنون جوان و راد‌مردید
و گرافارغ ز کار رنج و دردید
ضعیفان را رفیق راه باشید
ز حال زارشان آگاه باشید
نیاید چند روزی نوجوانی
نشاید تا ابد زیبا بمانی
اگر دوران‌پیری گردد آغاز
جوانی بر نمی‌گردد دگر باز
چو من آن روز زار و ناتوانید
نشانداران شهر بی‌نشانید
غنیمت بشمرید عمر گران را
بشوید از پلیدی جسم و جان را

عزیزان قدر یکدیگر بدانید
سرود همدلی با هم بخوانید
ز پا افتادگان را پاس دارید
چو در دل گوهر احساس دارید
فراز این پند شیرین را سرودی
که باشد هر فرازی را فرودی

خاطرات تلخ

بشنو ای آینه‌ی رنج و الم
خاطرات تلخ جان‌فرسای بم
شهر بم جان و دلی آرام داشت
شهر تاریخ و تمدن نام داشت
ارگ بم چون کودکی مه پاره بود
کودک دامان آن گهواره بود
سینه‌ها آینه‌ی راز و نیاز
دیده‌ها گل کرده در باغ نماز
تا بماند سبز چون باغ ارم
می‌سرود آواز بودن زیر و بم
ناگهان آهنگ لرزیدن گرفت
چشمه‌ی فریاد جوشیدن گرفت
زلزله در شهر بم بیداد کرد
مرگ را در کوچه‌ها فریاد کرد
شهر را ویرانه در ویرانه کرد
آتشی در خرمن پروانه کرد
یک طرف دستی جدا افتاده بود
یک طرف سروی ز پا افتاده بود
مادری افسرده حال و بی‌قرار
می‌دوید از هر طرف بی‌اختیار
کودکی از ترس و وحشت مرده بود
دست در آغوش مادر برده بود

وندرد آن خواب گران خرد و کلان
در دل آوارها دادند جان
هر طرف نعش جوانان زیر خاک
صحنه‌های دل خراش و دردناک
در پی پس‌لرزه‌های بی‌امان
مردمان درمانده از هر سو روان
شهر بم آن شب گریبان چاک کرد
پیگر مهتاب را در خاک کرد
شهر بم آن شب ز پا افتاده بود
دست بر زانوی غم بنهاده بود
در میان کوچ سرخ لاله‌ها
در میان گریه‌ها و ناله‌ها
مردمی با مردمان دمساز شد
کوچه‌ی مردم‌گرایی باز شد
دست سبزه‌مدلی گردید باز
تا کند از شهر بم رفع نیاز
همت و ایثار مردم دیدنی‌ست
دست پر احساسشان بوسیدنی‌ست
ثبت شد بر لوح هستی نامشان
شهد این همبستگی بر کامشان
ملت ایران بماند سرفراز
تا ز محرومان کند رفع نیاز

به مناسبت زلزله‌ی شهر بم - ۱۳۸۲/۱۰/۵

شب پایانی پاییز شده
سینه از خاطره لبریز شده
خاطراتی ز عسل شیرین تر
خاطرات طرب انگیز دگر
خاطراتی به بلندای خیال
خاطراتی چو دل آب زلال
خاطراتی ز قدیم الایام
که بود حامل صدها پیغام
خاطرات شب شور و شب حال
شب یلدا شب طولانی سال
شب زیبای هم آوایی ها
شب شعر و شب شیدایی ها
شب احساس پر از شور و (نشاط)
شب شهد و شکر و نقل و نبات
شب کرسی و هوای منقل
نه نه سرما و کدوی تنبل
شب سبب و قدح سرخ انار
کشمش و مجمعی کنگره دار
شب سنجد شب گندم شادونه
شب انجیر و مویز و هندونه
شب سرخابی لبهای لبو
شب آشتی کنان صدها (هوو)
شب شه نامه و رستم شب زال
شب سعدی شب حافظ شب فال

قصه‌های شیرین مادر بزرگ
قصه‌های شیر و موش و سگ و گرگ
قصه‌ی بانمک اتل مثل
قصه‌ی کوتوله و حسن کچل
یاد آن شبای یلدای قدیم
یاد آن مردم خون گرم و سلیم
دور کرسی همگی جمع می‌شدن
تا سحر مونس و همدم می‌شدن
آن شبای باصفا یادش بخیر
آن همه مهر و وفا یادش بخیر
آن روزها—وادار آدم بودند
دل‌های زلالشان با هم بودن
زندگی خیلی قشنگ و ساده بود
خالی از تجمل و افاده بود
بعضیا باید که خوب یاد بگیرن
رنگ و بوی آدمیزاد بگیرن
اگه ما بجای خوب آدمیم
پس چرا اسیر دنیای غمیم
خوب می‌شد اگه با هم خوب می‌شدیم
همه با هم دیگه منسوب می‌شدیم
بیا تا شادی‌ها را تقسیم کنیم
همه‌ی بدی‌ها را تحریم کنیم
از شما مردم خوب و دل‌نواز
الهی هیچ‌کس نشه مثل فرارز
همیشه اخماشو تو هم بکنه
مزه شادی‌ها رو کم بکنه

بخش هشتم:

یاد یاران

((سفید))

تا دانش و فرهنگ و هنر معیار است
اندیشه‌ی جاه و مال بی‌مقدار است
تا چشمه‌ی نور معرفت می‌جوشد
آینه‌ی روزگار بی‌زنگار است
هر ذره که از نگاه خورشید چکد
با سایه و با غبار در پیکار است
در علم و ادب هماره باید کوشید
تا ظلمت و جهل در جهان بسیار است
وقتی که قلم به خدمت مردم شد
از دولت جاودانه برخوردار است
با توده‌ی مردمی شود هم‌سنگر
آن‌کو که قلم زنی نکو پندار است
باید سخن از حق و حقیقت گفتن
هرچند که حلاج‌وشی بر دار است
آری به قلم زدن امین باید بود
زیرا که امین، امین دل بیدار است
هرکس به جهان امین مردم گردد
نیکو‌صفتی از آن نکو‌کردار است
فکر و قلم فراز و اوصاف امین
چون وسعت چرخ و نقطه‌ی پرگار است^(۱)

۱- به پاس زحمات ارزشمند مفخم عالی‌جاه جناب آقای پروفسور سیدحسین امین که بنده را مورد لطف قرار داده و مقدمه‌ی کتاب حاضر را تحریر فرموده‌اند.

ای آفتاب صبح غزلخوانی
مهر گران سپهر سخن دانی
شمع وفاز جلوه‌ی تو روشن
بزم ادب ز روی تو نورانی
خلوت‌نشین می‌کده‌ی عرفان
نوش‌آفرین باده‌ی عرفانی
پیر ضمیر روشن برنا دل
آینه‌ی صداقت انسانی
خاقانی زمان به کلام نغز
هم‌سنگر عماد خراسانی
چون رودکی و سعدی و فردوسی
ماناترین حماسه‌ی ایرانی
روح کلام دلکش تو شیوا
شعر بلند فکر تو برهانی
فحل و ادیب و عارف و وارسته
مسندنشین محفل روحانی
در راه دین، خدا نگر و کوشا
در راه علم عالم ربانی
تاب‌نگری جهان ادب یک سر
بگذشته‌ای ز وادی حیرانی
در قلب تو محبت اهل دل
در دست تو نگین سلیمانی

تا بگذری ز نفس ذلیخایی
داری مرام یوسف کنعانی
در راستای دانش و علم و دین
مُحرم شدی به آینه گردانی
اندیشه‌ی بلند تو روشنگر
ابر سفید شعر تو بارانی
از مهربانی نفس گرم
شد عشق اهل دل به تو ارزانی
طی شد تمام عمر گران سنگت
در اعتلای راه مسلمانان
ای شاعر سلاله‌ی پیغمبر
پرچم فراز مکتب قرآنی
از خانقاه نغمه‌سرایان
خوانده تو را خدای به مهمانی
ای پیر پارسای خدا باور
نامت به راستی شده مردانی
آری فراز جلوی حق جویان
هرگز نمی‌شود به جهان فانی^(۱)

۱- به یاد عارف روشن ضمیر، ادیب سخن پرداز، برادر گرانقدرم زنده‌یاد استاد محمدعلی مردانی.

نقش خیال

تا به آیین‌های جان رنگ زلالی بزنم
دست بر دامن خورشید مثالی بزنم
حلقه در حلقه‌ی رندان خرابات‌نشین
می عرفان ز کف نیک‌خصالی بزنم
با عبیر طرب‌انگیز تمنای غزل
به سراپرده‌ی دل نقش خیالی بزنم
همره قافله‌ی خواجه‌ی شیراز شوم
به هوای سر کویش پر و بالی بزنم
شاید از رایحه‌ی طبع دل‌ارایی او
به لب نازک طبعم خط و خالی بزنم
سرخوش از ذوق زلالش غزلی ساز کنم
پنجه در پنجه‌ی افعال مُحالی بزنم
نه بر آنم که به دنیای غزل‌پردازی
تکیه بر مصطبه‌ی جاه و جلالی بزنم
خواهم از هم‌ره‌ی دولت اندیشه‌ی او
در بر اهل نظر طرفه‌ی مقالی بزنم
حافظا کم‌ترم از طفل دبستانی تو
رخصتی ده که به اقبال تو قالی بزنم
نیستم شاعر شایسته‌ی دنیای غزل
تا که بر سینه‌ی شعر تو مدالی بزنم
مددی کن که در این محفل حافظ‌خوانان
با فرازی ز غزل‌های تو فالی بزنم

در هوای غزل

به بحر ادب گوهر ناب بود
به جان صدف دُرّ نایاب بود
زال کلامش به کام زبان
گواراتر از جاری آب بود
دل طبع او در هوای غزل
همانند خورشید بی‌خواب بود
خوش‌آهنگی شعر شیوای او
به تار دل خسته مضراب بود
به دریای طوفانی زندگی
شکریبا ولی در تب و تاب بود
ز بام بلند سپهر سحر
نگاهش به دامن محراب بود
پی شستن جای پای ستم
خروشان‌تر از خشم سیلاب بود
اگر رستمش خوانم اغراق نیست
به پاس وطن خصم سهراب بود
و گر شهریارش شمارم رواست
که او شهریاری خوش‌القاب بود
از آن آذری زاده گویم سخن
که ایران به لوح دلش قاب بود
نگاهش ز نور ولایت فراز
فروزان‌تر از مهر و مهتاب بود^(۱)

۱- به یاد و خاطره‌ی استاد سخن سیدمحمدحسین شهریار.

برترین شاهکار

به نام خداوند مهرآفرین
که مهرش بود بادل و جان عجین
به یاد کسی می‌سرایم سخن
که دل داده بر خاک پاک وطن
ز فردوسی آن نام‌دار زمان
که تابیده بر تارک آسمان
سرایم ز مردی شگفت‌آفرین
که گوید جهانی بر او آفرین
سرایم از آن شاعر پایدار
سراینده‌ی برترین شاهکار
سرایم از آن آریایی نژاد
چو نیکوسرشت است و نیکونهاد
خردپیشه و پارس‌زاده‌ای
به عشق وطن جان و دل داده‌ای
ابرمرد میدان علم و هنر
که ایران شد از باورش بهره‌ور
حماسه‌سرای بزرگ جهان
که نامش بود تا ابد جاودان
به ملک ادب شهریاری سترگ
به شهر سخن نام‌داری بزرگ
از او نام ایران جهان‌گیر شد
چنین کار نیکو به تدبیر شد

بلند آشیان است و شاهین شکار
دهد بر سپهر ادب اقتدار
چو شه‌نامه شد شاه‌کاری گران
برآمد به بام زمان جاودان
فرازان در این چرخ بالا و پست
چنین گفت آن راد میهن پرست
چو ایران نباشد تن من مباد
بدین بوم و برزنده یک تن مباد

مثنوی گویم به سبک مثنوی
باید آن را از دل و جان بشنوی
چون سخن از پارسی و مولویست
معنوی در معنوی در معنویست
مولوی خنیاگر اعجازهاست
در کلامش معجز ایجازهاست
دم به دم آواز سوز و ساز او
گل کند در کوک سیم ساز او
شور آواز همه آوازه‌هاست
شوق مضمون غزل‌پردازهاست
در سماع خود سماواتیست او
در مصلها مناجاتیست او
آسمانی‌تر ز رنگ آسمان
آفتابی‌تر ز خورشید جهان
پارسی گویی که عمری روز و شب
غوطه‌ور بوده به دریای ادب
جام هشیاری بود در دست او
عالم عرفان بود سرمست او
در جهان بینی جهانی مات اوست
علم و دانش محو ادراکات اوست
تا که دیو جهل را گیرد به بند
داستان‌هایش سراسر هست پند

فکر او بال و پر پروازهاست
سینه‌اش گنج گران رازهاست
مولوی را کی توان تفسیر کرد
یا که از اندیشه‌اش تحریر کرد
هرکه یابد از نکونامی نشان
بعد مرگ خویش گردد جاودان
گرچه از دنیای فانی دیده بست
نام او بر تارک گردون نشست
سال سال یاد مولانا بود
یادمان عارفی مانا بود
او که با دنیای عرفان آشناست
یک جهان با فکر بکرش هم‌صداست
ما ز اول دوستارش بوده‌ایم
از دل و جان خواستارش بوده‌ایم
کس نگوید مولوی از ما جداست
باور اندیشه‌اش ایران ماست
او نه تُرک است و نه افغان نی عرب
پارسی گویی ست ایرانی نسب
باز خواهیم از یونسکو این جواب
از چه ایران را نیارد در حساب
یا نگیرد از تمدن‌ها خبر
یا ندارد بر تعهدها نظر
گرچه آیین همایش داشتن
باشد از باب ستایش داشتن

لیک این کار از سیاست‌ها جداست
این سیاست‌بازی از راه خطاست
داوری را این‌چنین معیار نیست
مولوی را با سیاست کار نیست
دست بردارید از این قال‌ها
زین سیاست‌بازی و جنجال‌ها
پارسی‌گویی که نامش در جهان
آمده با نام ایران جاودان
کی توان او را ز ایرانی گرفت
جسم را از جان به آسانی گرفت
هست مولانا فراز از آن ما
نیست با دادشمن ایران ما^(۱)

* * *

۱- بزرگ‌داشت حضرت مولانا توسط یونسکو در سال ۱۳۸۶ بدون در نظر گرفتن نام ایران.

بخش نهم:

رباعیات و دوبیتی‌ها

«سفید»

رباعیات و دوبیتی‌ها

ای بام فلک ستاره بارانی تو
گردون همه در آینه گردانی تو
مهتاب قاصیده تو را می‌خواند
خورشید بود گرم غزلخوانی تو

ای دور زمان باغ تماشایی تو
جان دو جهان گرم دلارایی تو
بر وسعت آسمان نگاه گردون
گردد شب و روز گرد یکتایی تو

دل نقطه‌یی از دفتر دانایی تو
جان واژه‌نگار خط خوانایی تو
تکبیت و دوبیتی و رباعی و غزل
عنوان قاصیده‌های مانایی تو

در سراپرده‌ی دل جز غم دلدار مباد
بر لب جان جهان جز سخن یار مباد
تا کند دیده‌ی دل آینه گردانی او
جان این آینه آلوده به زنگار مباد

با سوز درون خدا خدا باید کرد
خود را به رضای او رضا باید کرد
تا عطر اجابت از دعا برخیزد
او را به زبان دل صدا باید کرد

در هوایت عقل دور اندیش را گم کرده‌ام
با ولایت باور تشویش را گم کرده‌ام
بر سر سجاده‌ی سبز دل انگیز دعا
تا تو را پیدا نمایم خویش را گم کرده‌ام

بین میخانه و محراب پلی باید زد
بر سر ساقی گلچهره گلی باید زد
مسجد و میکده راهی ست به هشیاری ما
تا شوی مست رخ یار ملی باید زد

برخیز که سجاده به میخانه بریم
حاجت به بر ساقی و پیمان به بریم
جامی ز شراب ناب توحید زنیم
راهی به حریم یار مستانه بریم

چون آینه صاف و بی غبار است دلم
از آتش عشق بی قرار است دلم
هر جا که بود دار محبت بر پا
آویخته بر طناب دار است دلم

با یک غبار جلوه‌ی آینه بشکنند
با سردی سخن دل بی کینه بشکنند
این جام جان که شیشه عمر است نام او
با یک تلنگر نفس سینه بشکنند

این عشق گران که هدیه‌ای ربانی است
از جانب دلدار به ما ارزانی است
اسرار غم عشق مگو جز با دوست
رسوایی عاشق از غم پنهانی است

خورشید که آینه‌ی نورافشانی است
از آتش سینه سوز خود نورانی است
ای سینه بسوز تا که آباد شوی
خاموشی تو بیانگر ویرانی است

هشدار که عمر ما به عالم فانی است
در قالب تن جان گران زندانی است
در جاده‌ی زندگی گران بار مشو
زیرا سفر ما سفری روحانی است

در باغ سپیده لحظه‌ها بارانی است
دریای دل ستاره‌ها طوفانی است
پیغام طلیعه‌ی سحرخیز فلق
فریاد شکستن شب ظلمانی است

در بزم ادب طیف سخن عرفانی ست
پیغام تمام واژه‌ها انسانی ست
ارباب خرد سخن به زشتی نبرند
دشنام جهول از سر نادانی ست

تا چشمه‌ی آب زندگانی جاری ست
دستان تهی نیازمند یاری ست
وقت است که دستی از ضعیفی گیری
خوش‌بختی ما، در گرو همیاری ست

گر در رگ و خون ما محبت جاری ست
معیار جوانمردی و مردم‌داری ست
دستی که نگیرد از ضعیفی دستی
برگردن ما وبال ناهنجاری ست

تا از دل ما عطر محبت جاری ست
در سینه‌ی ما آینه‌ی غمخواری ست
خواهی که دلی به دست آری آری
امروز فرار از موسم دل‌داری ست

عمری که تو را ثمر نبخشد خواری ست
بی‌مایگی و سستی و کج‌انگاری ست
این گنج‌گران به غفلت از دست مده
از پا منشین که وقت دل‌بیداری ست

آنجا که مرام مردمی غم‌خواری‌ست
از باورشان عطر محبت جاری‌ست
آغاز شکفتن گل عاطفه‌هاست
ایثار کنید جشن نیکوکاری‌ست

تردید مکن که عمر جز آهی نیست
بین تو و مرگ و زندگی راهی نیست
چون نیک نظر کنی در آیینه‌ی دل
بینی که در او جز غم جانکاهی نیست

وقتی که جان آینه تاریک می‌شود
راه عبور عاطفه باریک می‌شود
نور بلوغ صبح دل‌انگیز همدلی
باشامگاه فاصله نزدیک می‌شود

باید گذر فاصله‌ها را کم کرد
دل را به حریم مردمی محرم کرد
باید که شکست هر بت تفرقه را
تارشته‌ی اتفاق را محکم کرد

آنجا که دل معادل سنگ صبور نیست
از کوچه‌های عاطفه راه عبور نیست
خواهی اگر به خانه‌ی دل‌ها سفر کنی
نزدیکتر بیا به خدا راه دور نیست

ای عشق گل آتش افروختنم باش
هُرم نفس ساختن و سوختنم باش
تا از عطش عاطفه لبریز شود دل
شور غزل عاشقی آموختنم باش

به اشک عاطفه گفتم که دار عشق کجاست
چکید و گفت که این دار دار خانه‌ی ماست
مبند ای دل غافل به دار فانی دل
که دار عشق و محبت هماره پابرجاست

وقتی به گذشته‌ها سفر می‌کردم
بر زشستی اعمال نظر می‌کردم
صد مُهر خطا بود به پیشانی دل
ای کاش از آن رفع اثر می‌کردم

هشدار که عیب خود ندیدن عیب است
از عیب کسان پرده دریدن عیب است
پرهیز کن از غیبت و ایمان مفروش
دین دادن و دشمنی خریدن عیب است

با دوست هر آن نکته که نیکوست بگو
آن پند گران که لایق اوست بگو
گر حرمت دوستی گران می‌داری
چون آینه عیب دوست با دوست بگو

نیکوست که عیب خلق افشا نکنید
کس را به میان جمع رسوا نکنید
هرگز به ره خطا مرانید سخن
جز بهر رضای دوست لب وا نکنید

دل را به جهان معرفت راه دهید
بر رگ رگ او دیده‌ی آگاه دهید
دل خانه‌ی عشق است خرابش مکنید
بر او شرف و منزلت و جاه دهید

تا عطر همدلی به دل پاک می‌زنی
نقش بقا به سینه‌ی ادراک می‌زنی
وقتی دلت به دام محبت اسیر شد
از خاک سر به عالم افلاک می‌زنی

از دور عمر جز دو سه روزی حواله نیست
فرصت بهار را به تماشای لاله نیست
بیهوده‌ای رفیق مخور حرص سیم و زر
چون لذت شراب نصیب پیاله نیست

ز کاخ عمر به غیر از حصار رنج نماند
هوای گنج به ویرانه ماند و گنج نماند
گذشت کودکی و نوجوانی و پیری
به جز فسوس از این دوره‌ی سه پنج نماند

تندیس یخی مباحش تا آب شوی
از تابش آفتاب بی تاب شوی
در کوره‌ی زندگی گل آتش باش
کز مس به در آیی و زر ناب شوی

دروازه‌ی شهر عقل اگر باز شود
پویایی کار عشق آغاز شود
گر دولت عقل و عشق همراه شوند
صد قافله دل با تو هم آواز شود

تا بی‌خبر از عالم اسرار دلی
غافل ز دل و دیده‌ی بیدار دلی
وقتی به حریم عشق نزدیک شوی
همسایه‌ی دیوار به دیوار دلی

تا با عطش نگاه تو روییدم
عطر نفس گرم تو را بوییدم
با غافله‌ی چشم تو همراه شدم
پیشانی آفتاب را بوسیدم

تا عطر سخاوت تو را بوییدم
پروانه صفت گرد رخت گردیدم
تا با تو هم آغوش شود دیده‌ی دل
در باغ گل نگاه تو روییدم

گلرنگ‌ترین شراب تقدیم تو باد
آینه و آفتاب تقدیم تو باد
گویند که آب مایه‌ی هستی ماست
ای دوست زلال آب تقدیم تو باد

پیغام طلوعه‌ی بهارانی تو
تفسیر شکوه آبشارانی تو
بر وسعت باغ سبز باران بهار
لبخند زلال چشمه سارانانی تو

ای کاش که ساحل نگاهم بودی
همراز دل عاطفه خواهم بودی
هر جا که ز راه عشق وامی‌ماندم
می‌آمدی و دلیل راهم بودی

ای کاش غبار سر راهت بودم
سجاده‌ی سبز صبح گاهت بودم
تا پنجره‌ی رو به خدا وامی‌شد
لبریز غزل‌های نگاهت بودم

وقتی غزل غزل سخن آغاز می‌کنی
گویی به باغ غمزه دری باز می‌کنی
از بس که نازک است دل نازپرورت
برعکس خود به آینه هم ناز می‌کنی

عطر بهار در دل دشت و دمن نشست
خورشید گل دوباره به صحن چمن نشست
گل‌های باغ جشن تولد گرفته‌اند
سوسن به رقص آمد و با یاسمن نشست

باران ستاره از نگاهش می‌ریخت
مهتاب ز چشم بی‌گنااهش می‌ریخت
لبریز خدا بود ز شب تا سحرش
خورشید اجابت از پگاهش می‌ریخت

ای آینه‌ی عفاف در منظر تو
انگیزه‌ی پاکدامنی باور تو
امروز اگر گوهر تقوادی
فردا به خدا همین بود زیور تو

تا عکس تو نقش بست در آب
گر دید نگاه آب بی‌تاب
از بسکه زلال بود رویت
از روی خجالت آب شد آب

روزی که با تو پیمان از راه دور بستم
بر رود انتظارت سد حضور بستم
تا با گل خیالت همسایه شد نگاهم
بر شاخسار مژگان قندیل نور بستم

تا باغ دیده‌ات را بر دیده‌ام گشودی
با جذبیه‌ی نگاهت دل از دلم ربودی
در آسمان چشمم صد ماه جلوه‌گر شد
آن شب که در نگاهم خورشید می‌سرودی

در باغ سبز باران گل می‌سرود چشمت
هر لحظه از دل من دل می‌ربود چشمت
چشم انتظار ماندم در کوچیه‌ی نگاهت
ای کاش بر نگاهم در می‌گشود چشمت

ز باغ آینه زیباتر است چشمانت
ز چشم خواب شکیباتر است چشمانت
زال نور ز روی تو وام می‌گیرد
ز آفتاب دلاراتر است چشمانت

آن شب که نگاه نور مهتاب
تصویر تو را کشید در قباب
خورشید که باغ سبز نور است
از پرتو تو پرید از خواب

دریاست همچو قطره در پیش آبرویت
خورشید رنگ بازد با جلوه‌ای ز رویت
قلب خدا شناست از بس زال باشد
آینه‌ی صداقت گل کرده روبرویت

ای منظر عرش جلوه‌گاہت
دل‌ها همه مات روی ماهت
چشم من و خاک پاک کویت
دست من و دامن ننگ‌گاہت

خورشید تجلی ننگ‌گاہت
منظومه‌ی عرش جایگاہت
از کویچه‌ی نور کی می‌آیی
چشم و دل ما بود به راهت

بیا چو آینه‌ی بی غبار با من باش
کنار زمزمه‌ی جویبار با من باش
من از نگاه شب انتظار لبریزم
بیا به ساحل دیدار یار با من باش

ما اگر با یکدیگر پیوسته‌ایم
از ازل عهد مودت بسته‌ایم
تأبت نفس و هوا را بشکنیم
خویش را در خویشتن بشکسته‌ایم

روزی که مرا ز جان تقبل کردی
در کار من از وفا تأمل کردی
وقتی که من از غم تو غافل بودم
تو بار غم مرا تحمل کردی

ای ماه جبین به روی ماهت سوگند
بر بارقه‌ی چشم سیاهت سوگند
یک لحظه نمی‌روی ز باغ نظرم
بر نیم نگاه گاه گاهت سوگند

تا سینه را با عشق تو هم راز کردم
شعر مباحات تو را آغاز کردم
تا پر کشم تا کوی تو بی‌منت پا
بال و پر پرواز جان را باز کردم

تا در هوای کوی تو پرواز کردم
درهای شهر آرزو را باز کردم
باغ نیازم صد هزاران بار گل کرد
روزی که دل را با غمت دم‌ساز کردم

روزی که پیغام نگاهت را شنیدم
جز مهر تو از هر دو عالم دل بریدم
تا با تو پیوند دل نازک خیالم
ای نازنین ناز تو را از جان خریدم

وقتی که به روی تو نظر می‌کردم
تا کوچه‌ی خورشید سفر می‌کردم
ای ماه چو از کنار من می‌رفتی
بی‌مهر تو احساس خطر می‌کردم

ای پاک‌تر از طراوت آب
آب از قسح تو گشت سیراب
از دیدن پیچ و تاب زلفت
آینه‌ی صبر گشته بی‌تاب

سرمست سخاوت از می‌ناب
سجاده گشوده‌ای به محراب
آینه‌ی باور نیایش
چشمان تو را ندیده در خواب

از کوچی یاد تو گذر خواهم کرد
تا روز وصال سفر خواهم کرد
وقتی که به باغ دیده‌ها گل کردی
آینه و آب را خبر خواهم کرد

شب را چو بدون تو سحر می‌کردم
از دوریت آه و ناله سر می‌کردم
وقتی که به سوی خانه برمی‌گشتی
لبخند زان بر تو نظر می‌کردم

گل فروش کوچی آدینه‌ام
عشق اگر گل می‌کند در سینه‌ام
پاک‌تر از خاک و آب و آتشم
راست‌گوتر از دل آینه‌ام

از آن بباغ خیالت شکفته لبخندم
که با جوانه‌ی عشقت زدی تو پیوندم
غزل غزل به تماشا نشست‌ام هر شب
که بر دوبیتی چشمانت آرزومندم

از نکت‌هت گل‌گلاب را فهمیدم
از کام صدف‌سحاب را فهمیدم
از رقص شقایق و نسیم دریا
مضمون زلال آب را فهمیدم

از هرم عطش‌سراب را فهمیدم
کوچیدن آفتاب را فهمیدم
حسرت زده با آینه‌ها می‌گفتم
چون پیر شدم شباب را فهمیدم

از غفلت عمر خواب را فهمیدم
از جام تهی حباب را فهمیدم
از پوچی آرزو نبستم طرفی
بی مایگی سراب را فهمیدم

صدای زاغ ز بستان و باغ می‌آید
هوای بی خبری بر دماغ می‌آید
برای یافتن مردمان خوش‌سیرت
هنوز شیخ اجل با چراغ می‌آید

ای مست غرور، خودستایی کم کن
خود را به حریم مردمی محرم کن
یا بر سر خوان آدمیت منشین
یا دیو پلید نفس را آدم کن

مردان شهر عاطفه در خواب رفته‌اند
با دست‌های فاصله در قاب رفته‌اند
اینجا دلی برای دلی غم نمی‌خورد
آینه‌ها ز کوجهی مهتاب رفته‌اند

این نفس بد فرجام ما، ما را به افسون می‌کشد
ما را ز فردوس برین با حيله بیرون می‌کشد
تا پا نهد بر خون ما با دست نا همگون خود
بر سنگ‌فرش زندگی تصویری از خون می‌کشد

اگر چه ساز هوس دلکش و خوش آهنگ است
درون پرده‌ی چنگش هزار نیرنگ است
بر این عروس دو شوهر مبند دل هرگز
میان عشق و هوس صد هزار فرسنگ است

روزی جوان خیره‌سری از غرور مست
غافل کنار منقل وافوریان نشست
با یک نگاه ساده به او گفتم ای دریغ
جای غرور، روح بلند اخترت شکست

تا گرد اعتیاد به دامان او نشست
از اعتبار و عزت و اخلاق دل گسست
خود را اسیر قائله‌ی دود و دم نمود
دودی کشید و بر زن و فرزند دیده بست

در هوای دود و دم آوازه‌ها کم کرده بود
آبرو را بر در دروازه‌ها گم کرده بود
روز و شب یا نشئه می‌شد یا خماری می‌کشید
خویش را در کوچه‌ی خمیازه‌ها گم کرده بود

هر که شد در دام افیون از خلائق دور شد
در میان اجتماع از خود سری منفور شد
با پلیدی‌ها و زشتی‌های عالم خو گرفت
تا اسیر اعتیاد و منقل و وافور شد

گر که خواهی پاس داری گوهر ادراک را
یا که از آلودگی‌ها پاک سازی خاک را
جای آب آتش بزن بر بذر خشخاش ای بشر
تا بسوزانی در عالم ریشه‌ی تریاک را

در کوچه‌ی آبروی خود گم شده بود
انگشت نمای چشم مردم شده بود
از نیش زبانش کسی آرام نداشت
بیچاره طبیعتش چو کژدم شده بود

وقتی که بروی تو نظر می‌کردم
تا اوج نگاه تو سفر می‌کردم
وقتی تو به باغ دیده گل می‌کردی
من شعر شهاب را ز بر می‌کردم

بر عالم کودکی چو بر می‌گردم
از حال گذشته باخبر می‌گردم
مادر که نبود تا کشد ناز مرا
پس تکیه به احساس پدر می‌کردم

در این فصل سرسبز آزادگی‌ها
من و شعر شیوای افتادگی‌ها
شدم خیس باران مهر و محبت
زدم دل به دریای دلدادگی‌ها

ره به کوی دوست بردن خوش بود
بر رفیقان دل سپردن خوش بود
بهر پیوند نهال دوستی
دست یک دیگر فشردن خوش بود

آنان که به دار عشق تفسیر شدند
در رود زلال نور تطهیر شدند
بر وسعت جاودانگی رویدند
چون آیینه‌ی شکسته تکثیر شدند

در باغ سبز آینه‌ها باورم کنید
در بیکران فاصله‌ها باورم کنید
در کوجه‌های غم‌زده تنهاترین منم
دورم ز شهر عاطفه‌ها باورم کنید

دل شکست و دیده هم یاری نکرد
بسا دل افسرده دل‌داری نکرد
ما که دل بر مهر یاران داشتیم
از چه رو ما را کسی یاری نکرد

در گلشن آرزو تراویدم و رفتم
برگی ز گل عاطفه بوییدم و رفتم
تا سینه‌ام آینه‌ی آزاده‌دلان شد
رنجیدم و نالیدم و کوچیدم و رفتم

چو گستردم به صد حسرت بساط شادمانی را
به کام خویش دیدم لحظه‌های زندگانی را
اجل از ره رسید و گفت برچین سفره‌ی خود را
که دنیای دگر باید رها کن دار فانی را

از چشم فلک مکرو فسون می‌بارد
از ابر زمان آتش و خون می‌بارد
از بسکه ستاره از فلک ریخت به خاک
از خاک ستاره واژگون می‌بارد

ما جبهه را با جان و دل فریاد کردیم
ویران بنای خانه‌ی بیداد کردیم
ما جای جای کشور ایران زمین را
با قطره قطره خون خود آزاد کردیم

جوانی هم بهاری بود و بگذشت
نگاه انتظاری بود و بگذشت
چوپیری شد عیان با خویش گفتم
چه شیرین روزگاری بود و بگذشت

چو دل را با غمت دمساز کردم
ره عشق تو را آغاز کردم
دگر بالاتر از این نیست جایی
تو گویی تا خدا پرواز کردم

چه خوش باشد به هنگام بهاران
که بنشینی کنار جویباران
به همراه نگار سبزه‌رویی
بگیری بوسه از لب‌های باران

چو یاد دلبر دیرینه کردم
گذر از کوچه‌ی آدینه کردم
چو چشمم بر جمال یار افتاد
سراپا خویش را آینه کردم

تو روح سبز زیبای بهاری
شکوه دلنشین کوهساری
تو بارانی تو دریایی تو رودی
نگاه لحظه‌های انتظاری

تو آوای دل‌انگیز بهاری
سرود دلنواز جویباری
تو سرو ناز باغ آرزویی
تو گیسوی بلند آبشاری

من آن سرگشته‌ی صحرانوردم
چو رنگ چهره‌ی پاییز زردم
هم آوا با درای کاروانان
روان با کوله باری پر زردم

دل من شور مستی از تو دارد
می جام‌الستی از تو دارد
بهار سبز باغ آفرینش
گل زیبای هستی از تو دارد

خدایا درد من درمان ندارد
غم هجران من پایان ندارد
بیا ای دلبر عاشق نوازم
سر سودایی‌ام سامان ندارد

دلی روشـنـتر از آییـنه دارم
چه گنجی در دل بی کینه دارم
اگر پاتا به سر آتش گرفتم
غم عشق تو را در سینه دارم

ز دوران جوانی یاد کردم
غم و افسوس را فریاد کردم
چو آن اقبال شیرینم شد از کف
هوای تیشه‌ی فرهاد کردم

چو کوچ عمر را آغاز کردم
دل خود را به غم دمساز کردم
به همراه پرستوهای عاشق
از این کنج قفس پرواز کردم

به سر شوق لقای یار دارم
هوای دیدن دلدار دارم
ز عشق آن بت شیرین شمایل
به سینه گنجی از اسرار دارم

من و دل همنشین ناله‌هاییم
مقیم کوی آلاله‌هاییم
کنار تربت پاک شهیدان
گواه داغ سرخ لاله‌هاییم

هوای بادیه مستانه کردم
لبی تر از لب پیمانہ کردم
برای آنکه مست یار کردم
مکان در گوشه‌ی میخانه کردم

هوای کوجهی آدینه دارم
ز عشقت سینه‌ای بی کینه دارم
دل را با غمت دمساز کردم
که این گنج گران در سینه دارم

اسیر رنج هجران است این دل
چو گیسویت پریشان است این دل
مزن پتک ملامت بر سر او
مگر بیچاره سندان است این دل

چو شمع جان فروزان است این دل
به بزم عشق مهمان است این دل
تو گویی در دل آتش نشسته
همیشه گرم و سوزان است این دل

چو خُم می فروشانی تو ای دل
ز قوم بادیه نوشانی تو ای دل
چه طوفانی به پا کردی تو امشب
مگر بحر خروشان تو ای دل

دل من عاشق و دیوانه‌ی توست
خراب از باده‌ی پیمانه‌ی توست
دگر جای برای کس ندارد
دلی که جای جایش خانه‌ی توست

تو ای صبح دل‌انگیز جوانی
که داری با دل من سرگرانی
بود آیا که در هنگام پیری
کتاب خاطراتم را بخوانی

چو دل را با غم عشقت سرشتند
به لوح سینه‌ام با خون نوشتند
که دل با آتش عشق تو گرم است
از آن رو نام او را دل بهشتند

خیالت تا مرا بی‌خواب می‌کرد
دل دلداده‌ام را آب می‌کرد
هوای آسمانی رنگ چشمت
مرا همسایه با مهتاب می‌کرد

دلم وقتی مرا بی‌خواب می‌کرد
هوای گوشه‌ی محراب می‌کرد
سرسر جاده‌ی سبز عبادت
تو را در جام چشمم قاب می‌کرد

غم عشقت مرا بی تاب می کرد
دلم را لحظه لحظه آب می کرد
میان قلب عاشق پیشه‌ی من
گل روی تو را در قاب می کرد

حقیقم از بزرگانم مخوانید
فقیرم پیر عرفانم مخوانید
ندانم معنی با و الف را
بجز طفل دبستانم مخوانید

به حشمت گر سلیمانانت بدانند
به حکمت یا که لقمانانت بدانند
چو آئین تواضع را ندانی
نشاید گفت انسانانت بدانند

دلا آینه‌ی دلها زبان است
رفیق و هم‌دل دلدادگان است
زبان و دل اگر با هم نباشند
دل صاحب‌دلان بی هم‌زبان است

به ظاهر گرچه پندارند پیرم
جوان فکر است دنیای ضمیرم
به بالا قامتی چون سرو باشم
به رسم رادمردی سر به زیرم

الهی پای بند عشق باشی
همیشه در کمند عشق باشی
غزل از وامق و عذرا بخوانی
هوادر پیرند عشق باشی

الهی تا همیشه شاد باشی
ز قید رنج و غم آزاد باشی
شود کام دلت شیرین شیرین
ز شور عشق چون فرهاد باشی

الهی از محبت جانمانی
به شهر هم‌دلی تنها نمانی
شوی مجنون و لیلی را بخوانی
ز راه عشق هرگز و نمانی

اگر معیار عاشق را بدانم
هوای نفس را از سر برانم
به کار عشق تا روز قیامت
زلیخایی شوی یوسف بمانم

غم عشقت مرا بی‌تاب می‌کرد
دلم را لحظه لحظه آب می‌کرد
میان قلب عاشق پیشه‌ی من
گل روی تو را در قاب می‌کرد

خداوند سیه شد روزگارم
به صحرای جنون افتاده کارم
ز بسکه دیده‌ام داغ عزیزان
به سینه باغ داغ لاله دارم

مصیبت در مصیبت گشته کارم
غمم دل را یک‌ایک می‌شمارم
ز بس دیدم جفا از چرخ گردون
دل خود را به غم‌ها می‌سپارم

تکبیت‌ها

بیا دوباره بخوانیم شعر باران را
که این ترانه‌ی زیبای رستن گل‌هاست

چه خوب شد که دل ما به یکدیگر پیوست
و گرنه آیینه‌ها در غبار می‌ماندند

بیا که فاصله‌ها را کنار بگذاریم
دگر نمانده زمانی به عمر ثانیه‌ها

میان ساحل و دریا مودتیست عمیق
که سال‌هاست بدین‌گونه عشق می‌ورزند

مانه از خویش در این شهر نشانی داریم
آنچه داریم زیاران و فایده‌ی ماست

بخش دهم:

خاطره‌ها

«سفید»

خاطره‌ها

ای کاش چشمم این چنین زارت نمی‌دید
افسرده و دل تنگ و تبادرت نمی‌دید
این جام چشمانم که لبریز است از مهر
جز در هوای عشق بیماریارت نمی‌دید

ز بس آینه جانانت زلال است
تو را تفسیر بنمودن محال است
تو در شیرین زبانی همچو قندی
شکر پیش لبانت کال کال است

تو بودی در لطافت چون گل یاس
و می غلتید از چشمانت الماس
چو شعر کربلا می خواند باران
به هم آمیختی الماس و احساس

تا در حیاط خانه ما پا گذاشتی
چشم مرا به باغ تماشا گذاشتی
بر یادگار وقت خدا حافظی که شد
یک بوسه در کنار لبم جا گذاشتی

در جای پای رفتن تو قلب من شکست
گویی که تار و پود وجودم ز هم گسست
آن لحظه ای که کوچ تو را دید چشم من
قندیل اشک بر سر مژگان من نشست

هرچند بی حضور تو پیر زمان شدم
وز دوری تو خسته دل و ناتوان شدم
باور کن ای نجیب ترین آرزوی من
از اشتیاق آمدنت نوجوان شدم

بر مزار نیما

سبکی نوین به خط چلیپا نوشته ام
با اعتبار نثر و مقفا نوشته ام
تا با پیام شعر زمان آشنا شوم
این قطعه را به تربت نیما نوشته ام

بر مزار رضی‌الدین

در ایـنجا عاشقی دل‌داده خفته
ادیـبی، عـارفی آزاده خفته
ز صـهبای ولای شـاه مردان
سـیه مستی ز پا افتاده خفته

بر مزار حافظ

کنار تربت حافظ غزلخوان و غزل گویم
مقیم شهر عشق و ساکن آن خاک گلبویم
به دستم حافظ و با یاد حافظ فال می‌گیرم
تو گویی همنشین با ساکنان باغ مینویم

بر مزار فردوسی

فردوسی ماکه شهره‌ی دوران است
دنیا ز وطن پرستیش حیران است
او شاعر خط و خال و ابرو نبود
معمار بزرگ ادب ایران است

تقارن میلاد مولوی با روز پاسدار

بر آسمان علم بهین اختر آمده
در بحر بیکران ادب گوهر آمده
میلاد مولوی بود و روز پاسدار
ای عارفان سوخته دل دلبر آمده

تصویرگر زمان

خیام که یک جهان کند فخر بر او
تصویرگر زمان کند فخر بر او
فرزند شهیر کشور ایران است
زیبد که اگر جهان کند فخر بر او

خیام اگر مست و خمارت خوانند
یاباده پرست و می‌گسارت خوانند
تو رازگشای آسمان‌ها بودی
حیف است اگر شراب‌خوارت خوانند

خیام ز سکر باده مخمور نبود
سرمستی او ز آب انگور نبود
گویند دم از شراب می زد اما
در جام و سبوی او به جز نور نبود

تاجبر و ریاضی‌آزمودی خیام
بر ما، در علم را گشودی خیام
از فلسفه و هیئت و عرفان و ادب
خورشید و ستاره می‌سرودی خیام

مضمون بلند شعر نابی خیام
شفاف‌تر از زلال آبی خیام
در مسئله‌ی ریاضی و علم نجوم
آینه و آب و آفتابی خیام

